

کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی

کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
تهران



بازدید شد  
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب سیم الدبر  
مؤلف جانی  
موضوع تالیف

شماره دفتر ۲۹۲۴  
۴۰۰

بازرسی شد  
۶۳ - ۳۲

صنّف مولانا جانی



بازدید شد  
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی  
مؤسسه ۱۳۰۲

مؤسسة ١٣٠٢

اسم کتاب ستم الدرار

مؤلف ..... حنفی

موضوع تالیف

شماره دقه

خط الابرار في خلد من تصنيف مولانا حاجي  
عليه السلام





بسم الله الرحمن الرحيم

انچه فدا که بخوان کر ختم  
 یکجمله خورشید و شب کفتم  
 اگر کشش و مهری استم  
 کر کشش از سجده داری هم  
 همه چه مایه می باشد  
 یاد و شایسته این خیمه  
 بیگون می ماند  
 منون برادر خسته و کوبی که غرور دل  
 بطع انسان پیدا و دور و غافل و بر رسول و آن  
 و احمی بس یاد بعد از جد ملک علام دور و دوزخ الا نام  
 این سفر خیمه است با هم یکجمله و چون رشته

منزل اربعه

مراد است و خلاصه نمائیت یا یکی که سمیت التیام  
و صورت معاشق را داده الحق سبحانه است که  
اگر مستحان مجامع و دست پستش گردانند  
روایت و اگر مقدس مجامع را بکنند تحقیق  
فراتر نماید آن سزا است تعظیم الله بهی و یوم  
صدف پاره چندی تقدیر است بر سر بخت  
حرف ریزه چندی اعتبار است بر یکبار  
لعب کو که آن الملق و طبع و دایره را  
نه بالغ نظر از آن کاری و نه کامل خود از آن  
اعتباری چون مقامات مستان همه بوده و چون  
خیالات شکستگان بغرض الوده و باین



امیدم دارم که پرده کین بشنم معنی را  
 جمال کرده و جلوه نمایان بخمن دعوی اینم نایل  
 جامی که تو می شکستی است و دست زمان پایست  
 چون فال زمان خستد کند کرد آورده است مهر چندی  
 باشد نظر خجسته فال افندی بچنان شکستی است  
 یارب سبحان افلاک صادق فسان عالم پاک  
 کین بسجده که جلد نایب و بر چپ که در حجاب محبت  
 با اهل صفات و بره و دست معانی این گمدا  
 والسلام علی محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله

در شرح این سخن  
 بهر که بخواهد

ایندی

ای بسم الله الرحمن  
 میگویم اینم این است  
 تیر زبان خاکی شک افشان  
 نافه آموختی تا نیست این  
 خوش نفس غنچه باغ قدم  
 بر رخ عقل و غیبت و  
 نقش سر لوحه که این فانی  
 حرم انکس که این حقیقت  
 نیست فردوس فراسر کبر  
 شوالی که زنی ایست دم  
 یعنی ای کرده باین نام پسند

الرحیم المتولی الامان  
 زندگی بخش دل اهل نجات  
 تا معطر کنم این عسوان را  
 نفی طبع عطر است این  
 تازه رسیده تلخ کرم  
 لوحه بر نامه لایب نهام  
 طایفه از فردوس است  
 بوی فردوس نغمه است  
 که بود درج در معرفت بحر  
 تا بنده ایست غلامم  
 است اینم چرخ این نام



سینش از کنگره عاظم	تیر کون سیاه بکار
یعنی این چرخ چو خورشید	بر تو نیست دیرین بایر کرد
بر تو منقوح بر حلقه مبهم	رو زن جنتی از باغ نعیم
سر افت جان عدو را حار	بلکه در چشم دشمن مسما
کم شده لطف زبانی	تا ز لاش پند بیکام
با تن بکر که روا کرده بحد	در کلوئی و چشمه است
برده و رشده دل محروم	ریش یافت بهین غم
حاشا تا که بود کاغذ	بخار از حد جان بخت گذار
ابروی نون می آن قند	که کند دل زوی غار غار
یا شش عشرت آفتاب	عشقه کا دلش بکمال
حرکتش ز نور برکت	داود خدیشین الیایا

کائنات

تشنه سکون را	روح را در کف فضل خدا
نقطه اشیر چو فو زنده	بشیا طین قوی الوسم جرم
شکل تشدید کوشش	فارق معنی شدت ز رفعت
جامی این شاه پاکیزه	که در مکتب پاکیزه
شوه جلوه نمایی	صورت چهره کشایی
کردی از بسکه تاج افراشته	عقد تاجید جلال سار
نیست در کوشش دل	پیش ز پیر با این عقد

در شرح اصل این سخن در شرح توصیف و  
 توضیح صدر این محذره توضیح بخشد

انما الله الواسع	فما المنعم وهو الخالد
می نهند تشکر نعمت	می کند تشکر کداری



تک فضلش چون عطای کرد	باعتش شکر و شای کرد
کی شود در نظر خرد و شناس	مستی سکه شکر و سیاس
سر که جایش بود در بند	که شود سر برین مویش
باشد از مردستی گشته زبانی	سر بر موی نصیق و پانی
ابدالدیر سخن ساز کند	پرده از نوئی و کمن باز
تواند که آرد بجای	سکه مولی ز که مهرهای
آن بنا بهیج قدم از سیم	و آن بوقیع کرم از سیم
آنکه بی لوح و قلم کرده قلم	بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا بکشت	موج فیض از دایره بکشت
نه فلک با همه اختر که درو	نه صدف با همه گوهر که درو
سمه ز این جفتش چه افشاد	که بصحای وجود افشاد

بنامکون

چرخ پیشش بخت	یک جابت زین کیش
ز یک پایی جابت لیل	که بدید آمده از لیل
ز آنچه در کار که نوشتن	از شکافی قلم آوردن
طرف نوشتن کفر و جین	نقطه حلقه آن کوی زمین
سر که پی برده با جوشن	عارف نیکه تون و لقم
مرد است که رود زین	خشت را است فلک کاسیم
اینک اینک بکشتن چال	میخ آخم زده و نعل چال
تا درین طبع فرینده	نهند حاد و زلزله پا
بد سر کوشش از سنگ چال	کرده و امان زمین لال
بحر جوشش فلک فلک	بانگ جوشش فلک فلک
کوششش جوشش	باخوشی سخن چاره نیک



۷. بر مبنای تعلیم نشسته بدل

از زبان کبریا چو تهنی داشت  
واحد است و وز مائی نام  
یست در شتره وحدت خم  
ست و دایره لیل و نهار  
بانج پر زین صنعت و پیش  
با و از فانی به سایه اندر  
بست چوب تن از غنچه کرد  
نه دست محو و نه نفاش  
با ولی حسنه مرغان فصیح  
رسته صنعت کل آدم چو  
ح کبریم نهاد از شش

بخت نماند تعلیم  
 همه را گرد ترشح زان  
 ساخت محراب بلا کینه  
 بجز آن آتش دیو  
 کور دل بود بمیل انجیر  
 چون کردن نهی این  
 پشت در کینه و در محکم  
 و از راه نظر ششین  
 سوی از زطیع کام نه  
 کرد عصیان خنده  
 زشتی زده طاعت افرا

طاعت نازاد من از بخت  
 رشح سبحا که لاعنا  
 سجده بر و ندیکایک  
 که به سجودی او نه  
 دیده کشا و بحیرت  
 لعن شطوق از گردن او  
 روی در سوسه آدم کرد  
 ره بدام خطر ششین  
 و از اش در دامن نه  
 پشت عمدش ز غرض  
 تو را ششین طاعت افرا

مهمند.



تا بش مشعل تا طبع	بخت انوار به رقیق
ما که در ظلمت مشغولیم	طالع نور از ان شعاعیم
خیز جامی که مناجاتیم	روی در قید حاجاتیم
بو کوثر ان شعله نوری	جان ز نورش سروری
دست نفع مناجات بر آوردن و در حلقه	
اجابت کعبه حاجات استغفار کردن	
ای حیات دل زنده	سرخ رویی ده سر جان
چاشنی بخشش شکر گداز	کار شیرین کن کار جان
بر فرازنده فیروزه وقت	شمه ز کشتن طایق
تاج بر سر نه زین با جان	عقده بند کمر عیان
جود بخشنده بخت نیده	در راه هم کشته نیده

ابر بر آبی

ابر بر آبی تغصیر لبان	خوان چرخ سندی روی طبعان
کنج جان منج بویر انیم	حارس کنج بصد گوینیم
دیر پروای بخود بسته	ز نو و پیوند دل از خود گسسته
تفضل حکمت ز کعبه دل	ز نکت طلیعت آینه دل
مرسم داغ جگر سوختن	شادی جان غم انداختن
نقد کان از کمر کوه ش	صبح عیش از شب اندوه
مونس خلوت شهاب کمان	قید وحدت کینا شدگان
یز باران فکر از قوس فرج	از صفایا ده دو ابر لاله
پرده عصمت گل پرستان	حد رحمت خوین کفان
خانه نخل ز تو چیده شبنم	دانه نخل ز تو شهد فروش
لب از خنده ز تو غنچه	داغ برینه ز تو لاله راغ



غنچه شکدل پنج توام	لا لسان موخسته و قلم
سر که بردن تو و غش	ز آنچه غیر تو و غش
هر چه غیر تو رقم کرده است	هر چه پرده تو نیست
چند بر طاعت خود پرده	پرده بردار که بی پرده
این تو ارقام قدیمی هست	بر قلم جای قدم باز نه
تازه رسد قلم باز پس	بقدر حکاه کس باز نه
با کس بر سلسله عالم زن	سکسار بر سلسله عالم زن
عرش ساقی بختان	در فلک پای کرسی از پای
چیز کن بر شجر رحمن	صبر صبر کن شایسته
بر خرم رنگ فلک سنگ	رخسایش خرم رنگ انداز
رنگ او بر کسیت و تنگی	بزرگبختی او بی

از منو رابودی خرج بند	چشم بخت می همان لحظه بند
پیش که نور بصرت کیست	چون بگردون بود و آید باز
بقلم که ز سر کشش	بود لوح و قلم اندر کشش
بود در حشر قلم صنع	هر قلم نسبت قلم زن چرخ
از سواد خط اگر فایده	بکمالش ز سر کشش
بور بود او و خط تیر قلم	نشود نور و قلم جمع بهم
چار یا بر شکر گوهر کمال	قصر زن را چو چهار کمال
صدق و عدل و خوبی بود	که از ایشان بماند بهجا
همه مرضی همه راضی	قرب حق را منتقاضی
گشته در قرب حق اندکونم	رضی الله لی عنهم

چهره شاه سخن بر لب خطاب است و سخن



ای قمر طلعت کمی	منی محمد یحیی برقع
شبه برقع تو برق افروز	لمعه برق خست برقع
بیمه القدر ز موت است	و حی منزلت است
طرقات سود محمد بود	انتخابی ز عرف و شای
قایم بین عیان ز آبرو	نفس هم چشم کیست
با تو آن که در حکمت	درج با قوت است
کویر جام لب خست	ساخته دولت خود
رخساره افشای در آن	در صفت کویر صافی
سکانت است بخوابان	رسته تو تو زمر جان
سکنتی دست زدن	در پاکیزه بدین

نعل قدسی طشت نعل	خسته از سنگ خست
یعنی نعل خوش خاست	دارد ای خواجه ازین
کوینا سیر فی ملک	زود از آن سنگ است
تا که عرض بر ما سر و کا	ز نور علم ترا پاک
لا جرم خدات از صفت	ا به قومی بیرون داد
علم تو بودی کوه است	کی یک سنگ زود ز کوه
کر این کوه صدایی	سر کدایی بنوایی
کر براری شفاست	بکشاید که از کارسی
با خواب اهل این کوه	خوا که ساختی ازین
فلک غیرت خاک	یستی گشت ترا
چند در محمد به شما	حجره از کرد و فنا



چند شمشیر جانشین	و در برین خاک نشین
چند اسب نسیل توپکان	و در پیش رخ نشین
چند بی زکس بکت ز غیا	خای سرد بود تیره و تا
چند نعین باو سوز	جفت باشد بزم از علم
خواب ای قصه و شصت	قد بر افراز که از حد
دست از بره برین	کف تپید بکفن برین
شانه زن سسکین	سر کش کس علم
جوده را خفت ناز و	مد لعل طراز از این
کرده نعین جلا و	اب و حجره خیالان
خلق محرابی کن	شش از غم و
منبرانی قدان خالی	تدریس مقدم خود عالی

خجسته وین از سر کمر	کشف اسرار یقین از سر کمر
پرو بکش از رخ صد	بدان پروانه سر زدی
دره عدل دست عمری	زن بخت سر سر خیره
خویشان کن از حیال	ریز بر گشت وفا بار
چند و کین سالی	پوست بر کین و باجی
ظلم از این کار می	آتش از ریز و خجسته
تاج ملک از سر و	شخت دولت ز زانو
ساخت کج رقص ساز	زن از آن فاکه است
بی باز از مشریم	راه وانی بهر قدم
و رخا کی از قسیم	آوردی رویی از شهر
تا نه کن عهد و عهد	و ولی عهدی خود



علمش بر مردم بجا زن	تبع تو دشمن بر اعدان
مدد عیسی بر چرخ برین	کس تر از تو شکم با دین
بار جهان نشان رخسار	به چایان عدم سر دوز
عاصیان بی بسو مان	دست امید بیا تو اند
خاصه جامی که کین شده	چشم کریان بسک خنده
بره نیست ز طاعتش	لجبسان شعله گریش
بو که نقد تو ازین برینم	بره ازین زنی دیو سلیم

و در خانه و در راه و در وقت سائید و رادی که میاید و در  
 شش و بیست و یک کفایت آید و در وقت و در وقت  
 دست و پا میاید و در وقت و در وقت و در وقت  
 که وقت و در وقت و در وقت و در وقت و در وقت

یونانی خایه گشت نما	بنوا ساز می تو حید خدا
---------------------	------------------------

و کف

دکشا نیرنه ویکر خاست	برده لغت چمبر پراخت
به چو آن نیرنه کوتا کند	سکه شاکستی شاه کند
شاه و لاکم در کف	سکه خلک که سر دوز
حامی پیچیده کیستی قین	بر نرسته کران چشمن
عدل و پند ایم تیغ	کره و پاک از رتم و دود
رامی و رایت جشید امرا	چتر او سایه بخورید
کفش اربیت که کوثر	بکد خورشید صفت زربا
کر چمن زاکشش بر کرد	سر کار و بی جستی کرد
و بر و نه کند از خود شاک	مشت و نیاز شود و چاک
خیل اعدا شکر کی شکسته	دست و رستم زاه کجسته
بر تو دشمنی رسد ز تو	دود شان کند از چرخ کوه



کامل معلوم بود ساختن	خطم از افق بر انداختن
پیش از نقد بکشی شرف	نیمیزن کرم کشتی حرف
عدش افزون که معلوم است	مانع حرف بود عدل است
نامش آن کو سراج اور	که برده بجز کلام نکست
پن زفیض نزل این کر کش	که چو ویست کرامی پیش
ذاتی از تاجوری باقی زین	تج سلطان بود ذوات
ای فردا ده جمال است	نام یکوز نزل نامزد
سکه را خط بقیه بی	خطه را سکه نام دارد
ست یکت به عالم دیده	آنچه مغرب است در نام
چشم این است سوی ملک	مغربت سوی نور
یکت نام آمده بجز وری	نامور شو بگو نام

چشم

جام شیت چو شود آفت	جز عه بر خاک نهیستان
پاک باز آن که سید خاک	جز عه پر در می پاک
کنج ز کنج فشان دو	تاج و تاج ستان
سر ز چشم جهان خاک	عوق جان جلف بند کمر
مست میدان سخن بکشی	چون رود راه شای
حرف ای بود آن بجا	که شود طرف شای
بجز معنی چو شود موج	چشم حرف بود تکامل
کوزه از بجز چه در کوزه	بجز سید است چه در کوزه
نیست چون این صفت	که کردم ز غافری
سر سحر تا فلک صبح	تبع خویش بر راه
فرق حاسد ز تو شکاف	رو و شب با هم



یافته کام تو در باغ اهل آفت جان می دیند

سعدی

شب که زویر کی مهر و گل	غیر کون خیمه ز مهر و گل
انحرار نسیم و شهاب از دلتا	ساخته از پل آن میخ و پلتا
چون شب که نفس مشکین بکند	گشت بر مرغ قلم عالم
بر خرد این تنگ نفس جانم	پای پر جام افلاک عالم
عالمی یافتیم از عالم پیش	بر چه اندیشه سید زان پیش
عقل مغرور ز کوه اویش	و هم عاجز و مساکت پیش
بور بر نور چراغ حشرش	فیض بر فیض سحابش
سکینه بپوشش که دوازده	ابر صحرایش که بارش

بر سر

بر سر دم کور و درخت چنان

سعدی

کمر ارشد طاقت کجاست	بر سر دم کور و درخت چنان
نشوم بهره بر دهر و نمان	چیفم آمد که از کجاست نمان
چوب را ز کمر سرگردم	کوشش جان با صد کوردم
عزم بر غلم کمر کرده است	با کشتنم غلام کجاست
همه الماس تفکر نفتم	مر جود ایجا کمر و در نفتم
شامها چو شفق خونم	بر سر کربش آن دم
عقد بر عقد بهم پیوستم	مرسد بر سبب بهم
خوابد نسیم در لای زانم	بجه شیدی ابر زانم
و عوین سخن و نسیم گردند	قدسیان بستانم
عقد با این فلک عقد	مهر با این خرد مهر
بسته شمع بستانم	سکون آید و مر کزین



شد بر عقد وی از کان کرد  
 می رسد عاقبت و شش مجمل  
 ای عقیقت که در باغی است  
 کرت این سجده اقبال کرد  
 طوق کردن کن و او بر گوا  
 بود که چون سجده آید شیار  
 چرخ حکلی سلبت قوت  
 سجده عقد ترا در دست  
 گفتیم این رشته که کعب  
 که چو بسامع و ذوق  
 نوزان روی منس و منس

واده آید بشوکان کرد  
 سر کینه دل که جمل  
 ز گوش دست سخاو کرد  
 افتد از گوش ایام  
 بدو صد عقد و آینه افرو  
 رسد دست بشوکان  
 چو انبانی مانق در دست  
 خواست بر گوهر کعب  
 که بود نقد بلورین جد  
 نور این سجده و صد خدا  
 نوزان شودین را کعب

3

نور آن چشم جهان بشو کرد  
نور این دیده جان بشو کرد  
که چنان که سر بحر کهن است  
این نوا این درج سخن است  
که بصورت یزدان بیاید  
رقت معنوی این بسند است  
که چه در سنگستان آن چشمت  
چون در آبی شایر این شربت است  
که چه آنجا ز سده دشت کسی  
سره و رگه و ازین قیاس است  
که چه آنهم وطنه و خود است  
ای رخ رشید از آن اسیر است  
که کش کرده و غنیمت این  
شد ز ذوق خفج خفا  
سخت و عجب نظم ساه  
ماه و اختر که سنگ تو باد  
احسن ابدی که اکملی ساه  
با دانه و گل هست بجا  
لوح خودی بگل تو باد  
بهر نظم تو هست نما

عقد اول در پرده گشت بازی گشت و گشت اول و چنانچه



این بهیوی دل در پرده  
 دل که سر بود آلوده  
 یکدم از پرده غفلت بدار  
 نیست این بیکر خرد دل  
 که تو طوطی نفس نشنا  
 دل که خرمی است اینگاه  
 شد و گراشد و خراگه کرد  
 کلین جان در تشنه بگل  
 غنچه دل چو شکستن کبر  
 ظلم و عیال این و کیم  
 سر ازین پرده بروی آلوده  
 دل در پرده بود آلوده  
 باشد این از شوهر پرده  
 بلکه است این نفس طوطی  
 بخدا نام نشنا  
 نام خرم که نه در کسین و  
 ترک خرم که در شام کرد  
 بود قصود از آن غنچه دل  
 دل و می تاقی نه من کبر  
 چو یک قطره نم و غنچه

نیست در کان بکسی بتر از این  
 نامه کون بوی طوطی شده است  
 فضل کاک و شرف نامه بود  
 گریه بوی سخن تازه رقم  
 قلم و لوح بکار سخن اند  
 بسوی زده شود نام  
 دل که تشنه باغخت  
 صبح ما خرم از این شایسته  
 شب که از غنچه سخن شنیدیم  
 حلقه خاتم صدقیم وین  
 که کشد در این کیم  
 یا در امکان سنسری بتر از این  
 آدمی آدمی از وی شده است  
 عقل را کرمی سنسری بتر از این  
 نشد می لوح و قلم لوح و قلم  
 روز و شب نقش و نگار سخن  
 بسوی بخت شود خاتم  
 بخت و خاتم خراب  
 خرم کس که سخن بر شایسته او  
 فرق با کرده رفیق قدیم  
 دل کیم حرف سخن شنیدیم  
 که بروم آرد از سنسری

کوشش آن کو کب خج کرد	چشم از غایب منور
زیر این آیه بی سوز	شوان مع سخن جز سخن
مدح کویان که ملک معرا	گاه حدت سخن مجتهد
جز سخن کو بقنا نامزد	مدحت مودع و مکرر
چون سخن راه سفر پیش	توت قوت سده از خوش
زقت بر احد از نهاده	پای بر طایم ایجا نهاده
قیمت نفع کرانای بجز	ناله سحر بیان ستر
حاصل بودیعت	بر سر راه شریعت خجلی
شرع و ستور کمال از وی	دست بر آمدن الی وی
بکند ازین بیان کرده است	چشم فرغ را کرده است
سکمی از پنج و نه نیت	در نیم نفس او نیت

کمان اکابر در و افروز و مکرر از حدت و حقیقت

سعدی آن شاعر شیرین	در کستان سخن نازین
شد بشی بر شجر حد حد	از نوای بحری بحر
بست پستی زود مصرعیم	سر کی مطلع انوار قدم
جان آواز شده جانانی	بر خیزد بر تو غافل می
عارفی زنده دل پندار	کر نهان داشت بر و لکار
دید در خواب که در پای ملک	باز کرده اند کرمی ملک
رو نمودند زمر در زمره	سر یک از نور شاری
پشت بر کنده خضر کرد	رو درین معبد غفر کردند
بادی است خوشتر و جا	گفت کای کرم روانی
فرزده دادند که سعدی بحر	سفت در حدیثی تازه بحر



چشم زخمی زسد کر رضا	مهر و مهر سدا کوثر
خدا ما کن مقدار دوست	بهان بخت ز سر اریو
خواب من عتده اکار کشا	رو بدان قند اوارنا
بد صومعه شمشید	از دون زعفران شمشید
کریخ از خون جگر تری کرد	با خود آن بیت مکر کرد
شاه جلال در شکر کردی گفت کلام مولانا	
و طایفه کاه می توشی بر آید آن دیو شنی	
خداوند چون جلال ذکر و دهم بر	
ای سخن را چون کبر سجده	خلعت نظم در پوشیده
کرده تیر جگر شمشید	بتر از دانی طبع سیدیم
می کند و زین سخن نظم پر	نه تر از روشن می پراورده

صبح

صبح را دست و تر از تو	بر سخن قوت با تو بود
از صنم بدین سبب است	ز این صانع بر نشیند
جای غرق جهانست مانده	بر چسبان خجالت را ند
ز این کشتن نه جهان خور	نه از لاش کشته عاف خور
کر چه روزی خور هر روز	دست امید بر روز است
قبضی از ابر قیسین می	تا این در رسد و سوخته
سره دیون ز جود تو کند	صرف برهان جود تو کند
عقد جامه در دسته فال پیروز را اندر برود	
از یکبار سبها و ما غر شسته و آبی	
ای دین کار که شمشید	روز و شب چشم نه و کوشش
به چشم تو زمین است	نه کوشش ز نشیند خری

نرسد از چمنی که لبه جو	خوش است و دست نظر نوی
نزد خمار گشت و دیدار	نبرد و پیمانش با بار
کل این بجز کز شمشیر	بجویم کوشش و شمشیر
نبرد بمل شمشیر و آواری	از رخسار نهانی بار
بکشی کشت و زنی چندی	کوهر کز چندی نشینی
چند کاسی که آگاهان	نزد که مرا می یاریان
پرده این چشم جهان بکن	بگریش و پشیمانیان
چیز که این آینه کرد این	دور او کرد تو جانیان
بر سرت چتر وضع کرد این	بر روی این نقش کز کجاست
مهر افروزه روز کرد	ماه اشعشع افروز کرد
کیت میران و کان سپهر	کعبه سازنده آن روز مهر

تا میران

تا میران چو کائنات	عمر خلق جهان چنانند
کیت کردش از کائنات	صبح چون طلوع کجایند
سوزن و شمشیر و شمشیر	و صد زده و صد بی زده
کیت کز طاق ملک چندی	زیر او چار که بر سر
چون کبریا بهیم چندی	نوبه صورتی از چندی
ساخت کرد او عالم	خاتم حمد و صورت
به این کار که خوشواره	بست از کار که از چندی
عین چمن بسازند	شوازه که شود دست بخور
چون مستیش باشد از	چون سی سدا و در
ذات نایمان از چندی	چون نایمان که بود چندی
خشب اسبی که بود از	ناید از صفی است



سرحد آنرا بود از نو	که بود منحصر اندر امکان
تا زخم آید که نیاید بود	پس چون بود در غرض بود
نقش فی خاتم قاش که دید	نقدی از خیمه مطرب که دید
ناید از کفن شما چون کار	حاجت وقت بود از این کار
او بخود دست و جهان بست	بست آن هر چه از پیش بود
بخش اندی بود این سلسله	روی روی بود از برق فلک
چون خلد جیش موریت	زود آری سوی آن بود
زان خلد منشی او را داد	بشکست زینش
یا ورت ناید کاندیشه	خلدت پشت زدن
عالم داین است از بد	چرخ داین چرخ بسیار بود
پرده سازند نو اگر سو	که پیش و نه توان سازند

حیدر اجنبی تو را نام زد	همراه از تو دوام زد
ز دوست جبیند از زبان	دوست فرخنده از کزاد
او بره شکستی نشد نه آب	او در شادای ستان شاد
غنجی در پنج بخت دی او	میوه بر شاخ زنده او
کام را که و کز آن است	کار که باقی است کز کار
کار او کار که و کز آن است	او دست مغرور کز آن حلقه
مغرور او می نظر از دوست	مغرور می کند دوست
حرف غیر از ورق دل ترا	خاطر از ناخن قدرت ترا
از همه ساوکن از خوش	در نیمه پاک بوسینه خوش
تا شود کج بقا سینه تو	غرق نور زلال سینه تو
طی شود و او می بمان	تو بمانی و دل دوست

فانسی وادی برانج  
عمر در بخت و جد  
نوش از حریت نور  
صوفی و مدینه آتش  
در ریاضت و چرخ  
نشان بکرمیانش و روز

پرده عاشق پندل در  
 که اگر صحیح بیازی  
 غرق در این نگر شدیم  
 قوت جان فراق دل ندریم  
 کل دولت ز در او جیم  
 سرچرخی بر سر از در پند  
 در چو دنیا بر سر پند  
 آن پر از جوهر قرآن  
 تا غنی بجان در پند  
 سحر تاج سحر قرآن  
 وزن اگر موجب نقصان بود  
 پرده سان برده مشوق  
 و زب شعله پرده از این  
 یک شیرین صدف در این  
 کل درین مرکز زیاده  
 غیب استرا کو تم  
 جسم بدور که میسر  
 نکشد این چنین خطا  
 زان یابودمان آفتاب  
 کین دو کور مرکز آفتاب  
 زانکه سجده بدین مرکز  
 حرف موزون نه فقر از



سرکستی نشد از سر دست	آن نه از وزن زنی و نه بی
چند باشی زبان پند	کشی از دست زبان پند
شعر آیت زمر حیدر	سر چشمه شده آلوده بگل
کره پر خمر ز گل پاک شود	چه عجیب آب که گل پاک شود
باید در سخن اسود	پاک کردن دل ز مر آلودگی
آه ز مر حد شغف پاک	پاک خیزد کمرت ز دل پاک
پاک با آن همه خاک و شون	خازن که سر پاک تو شود
قدسیان عوف بایده	تخته نور شار تو کنند

بسم الله الرحمن الرحیم  
 در بیان این که هر کس که  
 در این دنیا بخواهد بهشت  
 را بدست آورد باید که  
 در این دنیا بخواهد بهشت  
 را بدست آورد باید که

محمّدی

شد بجهل آید شیشه معصا	از غم کشت بشمشیر مجنا
گفت کای روی تو چون می	کرده بر صفت دانا یان
باشنا سایه خود میا	کو خدا را بجای نشاند
گفت آه از غصه که مر خطه	بیزدم بر دل جان پاک
که چه شد موج ز غم خاطر	مست کشت ز زبان طرا
فاصلت نیست بر کف نهان	چون شوی قاید کوران جهان
گفت مرغی شناسایا	نیست کاری شناسایا
مر کپی بر پی من بشتاب	سرچمن فیم او هم یابد
کار من نیست که گرس بجای	نه نمایم بجای منتعال

ساجات در شاه حسن  
 و ظریف شمس تو قیاس  
 که سر تو خند است

ای جهان منت دات تو	علم از حجت شهادت تو
میج جانیت که غوغای تو	پر تو روی لاری ویت
پوچنین طاس واکو صبر	تو چنین حاضر و دور
نور تو که بنو چسبیم	چشم منباهل تا چسبیم
نیت از غایت که تو	خبر از تو بر چسبی
که چه جامی بود از تو	چه شود که بطیفی در آن
بخشی از سستی تو	بندی از طاعت تو
دردش غم بهایت کی	بر کشتن از غایت یار
هر شش از مهره کل کشی	از کشتن از مهره دل کشی
پاک ساز قرین پیش	مخبر میخیزد پیش

مخدوم و سپاس که این دیوانه را به این

مخدوم و سپاس که این دیوانه را به این

ای این شکوه طبع تو	برده غوغای تن از تو
طبع را بنده خرد بر پانه	پای اندیش در غوغا
بنده این بخش هم در ده	بت ز کشته خلیل در
یافتی بدش قبول	کر ز شکستش بک قول
سک به بکده آذر زن	در جهانیت خلیل حقن
تیز کن خنجر لایبر لا	بر زلات منی را ز منشا
تاج عزت ز سر تو کش	زخت طاعت و دعوتش
شوی امر من زدن کو	تافت از انحراف جان رو
کاه کوی که من آن ایم	که جهان را بکهر آرایم



دل صدف کو سر تو جیدم	کوشن در مرز در تو جیدم
کاهه کو بی که من آن گزاف	که در هر یک عرفان غلام
سر که باید ز کل من بوی	بوی عرفان در هر سر
زبان میزنی این لاف	نیست بر موی نیست علی
مرچ تیر تو تر کنست	بهر حال تو کنست
مرچ باید ز حال تو فروغ	ساروش حال تو حضور
نیست این درستی کی	که چنان است که گویی شو
راه رو بس سخن او بس	آنچه خواهی شو انگاه بس
دل کرده ز دوری صفا	چه ز یک رویی وحدت
دید بر شا هر وحدت	وز دوری و دو کوئی
سپن شد که ز تانی	برو باشند درین که کوئی

که

کز چو قوت دم او زارند	فعل تو غره انکارند
از محیط فلک اوچ سبک	تا حیف من سبک مرز خاک
پیرم ریشده او ارم	دینم جیشده او ارم
شکل قریب ناگه یک	دور و سیر جد بر یک
یکی از صورت خود داشته	یکی از کز شرح داشته
متنق وضع و وار بهم	مشتمل سگ غنا صراحم
جد بر یک صفت و یک است	میسر زین نشا بالان
جای - روز و شب شام	یک یک گرم رو و شیر
تا با بد شد خود در کردند	بر یکی فامده بشد و رفت
چار فصلی که هر سال درش	بهین رسم و روش و رسم
این نماید سر کانه که جهان	پراز انماست چه پدید آید

نوع و غش کم آینه فروز	از نمان قمار با بایع بر
کار کاچی بخیرین	کار یک کار کداز تاش
کشور با و نکر و بدو	بشکن از و سپه
از و با و خوشو	خاک از و شرف
بج طفل شاه امی	مرک بخور و دای

حیات از و شاه  
 بخش از و شاه  
 از و شاه

داشت آن شاه و یار	مرد و آن خردمند
بشان و م عیسی	کشت از و شرف
دست هر یک و خوش	دستیکری ضعیفان

شاه

شاه و چار تغییر مزاج	و آن و در کار تدبیر
یکم هم یکی هم کاری	ز پیرش و پیر
مرچ این گفتی از و او	مرچ این بستی از و او
روز صحت شد از این	شب را جل آمد از یک
شاه را بود و زیری	آن خصم به و از یک
جد کرد و با کسی	کار و او و با کسی
از این یکی شاه و چار	قدر را کرد و عرض
گفت ای از و یار	این خیریت ز کار و یار
گفت از این یکی	که عمارت را و یار
کر فرض از یکی از و یار	مرد شش حال از و یار
فشت خورشید از و یار	کار کرد و از و یار



زاده خاک که خاک شد	خاک چون کرد بر خاک شد
تیر کرده بعدم جدم	بکده سبز زنده ایم
شاید که در حق است از مقام روحیه بشود و در حق که حیات او و حیات اشیاء از حق است	
ای تو حید تو سر زنی کوه	نیست بکند و تو حید تو را
در دست زده ناپیشیم	کمر زده بسی پیشیم
ما و چایی و نومیست	کمره فصل تو کند تو را
جست و جوی تو را زانو	ضعف تو تو کار زانو
قوی بخش کار میسیم	بحریم تو گذاری نسیم
جای از کار کردی ماند	نامه پیده کاری خوانده
می کند تو طلب توست کار	تا شود و طلبت کار کردار

قرن

قوت کار کردار بشود	سکه پاک عیار بشود
نقدین از غش و غل کثرت	دل آرایش کن کثرت
شیرین زده و پی کاش	روی رقیبه و حدت کاش
عقد ششم از میان آمده است و حقیقت و حقیقت که حقیقت است پس عاقبت و حقیقت است	
ای زین تو بکه خفته لای	جمع کشته چو شفته لای
زیر این پده خلی بول	مانده در فقر و خوار و خجل
لبستانی که بدین پده در	که ازین پده چنین جلوه کرد
کر چوبس شده ده طنانه	پیده و حدت لبست
ای تو لبست و لبستی	و نیز لبست و لبستی

نیست جز در نظر خالق بود  
 جلوه گر گشته خیالی بود  
 چند خردمند نشانی خیال  
 از آن دیده خود نیک  
 بوکیز غراب پندارست  
 خارق پرده پندارست  
 کرده شیه نظر خشمش بود  
 بر او مشوف شود و میخورد  
 و صدق مینی خالی بود  
 ظاهر است و بی نور  
 مستی ساده زمرام و  
 طاهر است و بی نور  
 در همه ساری و معلوم  
 برتر از مرتبه علم و عیان  
 و در همه ساری و معلوم  
 سرانی ز حد فهم عقول  
 مستقل باشد و احوال  
 جلوه او را از حضرت  
 بود بر خویش با صفات  
 ذات سادج و با صفات  
 یافت در مرتبه علم بود  
 دید و در خود همه شکر کم  
 شد حقایق صوغ علم را

و آن حقایق درون عکس نشان  
 علم کثرت اعیان است  
 شد زمر گمش افند است  
 ذات یک عین با عیان است  
 اول است ز فکر عکس  
 مرتبه مرتبه ارواح و نفس  
 بعد از آن مرغ ظهور است  
 زو ز ارواح باقیمت است  
 در مثال هر کس از نور و نور  
 نور مثال هر کس از نور و نور  
 یافت هر کس از نور و نور  
 ز فلک بود حق حین است  
 سر فلک دیده و ایلم برد است  
 زیر آن ز آب کل و شستن  
 جاد و خانه آغاز نهاد  
 ساخت روی بی نیکی  
 از موالید پایشی  
 آن کو بخت از آن بخت  
 چشم چشم و بخت  
 دید و دانست که موجود است  
 در همه شاهد و شهود است  
 او نیست و صورت بی ظاهر  
 راستان دیده همچون با نظر



زود از سر من بوی دست	بوی دوا ده معقولات
مر جادوست مغرانت	بسمه چرخ عین کراو
زرف بجزیت پرازان	موج زن آید از کل جهان
پرمو انجام جانش خواند	بر موایر جانش خواند
در صدق بخت نم نیاید	منعکست غفلت
نامورست کی وقت شما	ناما مثل آید از خون
آنچه بر حدت است محسوس	از دوا شوشان است
یکشود و دیده یک بین شما	وز دوا می بودی مرا
بین کی علم و بیان دهم	اسم دهم و جهان دهم
پدرم بر صفت است	مانده پوشیده برین
کریم رض از جمله عیان	ماند از تو کی بخت نهان

مکمل

همه ایمان بعد از تو	وز دهم و شب از تو
نیز من کرد و شان چشم	غرق کرد بدیدای وجود
حکمت این بیان که سر جایت در جوت	در با با خدایا
دشت غوی کجاست	وایم از بحر می اندخن
ز دوشب قصه دریا فتنی	کو بر حدت هستی
کفتی از بحر بید آیدیم	زود در کنت شنیدیم
دل از کو و نا می افت	من از دوست تو ایان
مر کجا می گم اوست	مطرف می گذرم اوست
ما می چند رسید اینجا	وز دوی آفتاب شنیدیم
عشق بخار از تن برزد	آتش شوق بجایان برزد

پای سبکی پاشی شد	در طبع چاشنی شد
برگشت تک پوی نیاید	بجز جویان نیش چو فراز
گاه در گنج صدق جاکو	گر چو حسن و کبار آرد
زینان نیش از بحر نام	می نماید بنو میدی کام
از قضا صید کرمی ام	ریش آن سبک در ام قضا
یکسره جبع بر ام قضا	نیز بجان او رخ و نهاده
صید کرد بر سوی محمدان	سانت خشت کیمین ترکان
چندین کوشش و جنبش کردند	هر خزان به جبار آوردند
نیم مرده چو رسید به بحر	بجای مقصود کشیدند بحر
دانش و پیشانی و نوری	کلیه کج می داشت از بحر
زنده در بحر شاد و سودمند	غرق بودند در آن تا بودند

ای پر

فایده جان در شادمانی و سرور و شادمانی و سرور  
و طبع و صول مشهور آن و سرور و شادمانی و سرور

ای در فیض و جود تو دنیا	غرق تو تو پدید آمدن
بسیورت معنی تو	با همه به همه تو ای همه تو
بی نصیب تو نه خیرست	خالی از تو در دوزخ بر تو
متحد اولی و آخریت	متفق باطنی و ظاهری
کرده در همه اضداد	بیچ ضمیمه و ترکیب و
جامی ایستی خود پاک	در فقر و فاقا خال
در تقاضای تو فتنه خراب	و ز فساد تو بقای غراب
از خود و کار خود شرفی	و از غنا و بوسی از آبی
چون فتنه به تقاضای سن	بر سر صدر صفای سن



کرم صافی صفایان در برش	متصف ابرصوفی گریش
و حدیثی که در شرح طریقت است که مستطاب است	
ای صوفی که می آوازده	کرده زین شغل آوازده
دل چرخ چند را آوازده	ناید آواز جز از نعم
چون به کوس و ناله زو	بماند او شاه بی مغزی
نیستی صوفی این نام چو	دعوی بخت کی از خاتم چو
کی بسیار شود از زکی	که چه خواندند مشکاف
جاء فوطه چو پیش می	پر بر خوان چو پیش می
طوطی قدسی و از سحر	مغنی بی پرده ای کسی
دین که صد باره زنی	بکندش خرقه صد باره

چاکر تارکیت از تیغ چو	بجیه بر پاشنه مؤذنه چو
کرده می انداخته سجاده	کرده باز از سجاده فروش
لیک باز بیکان دیده	صد ازین چنین سخن خورند
در اول از نیست	بر عصافیت بر شمع
انکه در چقدر از غرض	و سنجیک تر ناید عصا
ست مسواک بکاف سو	که جمع نیز کند دند
ترسم از هیچ بر چون شجره	تیز ذنایت آخر چو
بشته سجده بکشت سج	که از آن جلقه برن میخ
مهره چند بود و بر	کف از آن جلقه زو من
تات از آن چشم بود	مرکزت روند بهر شمشیر
که حساب سنان سورا	عقد انگشت تو سنج است

چون نامی بعد غیب	ریش شانه زدن
شاید بکفن خود فرو رفت	که برین دست جدا از شا
جمع از نام این بود	چو زدن آن صفت
هر که بر آن خنجر	در زنی میانشان
دست از خود نشوون	در صفای قیامت کن
دست زنده درین میان	بستیم کوی از دست از
دوق صوفی گریست ترا	باید از خویش نظرت
صوفی است که از خود	از کجاست و از بد
بندستی و رستی	زاده کون و کون از او
با اخلافت اخلافت	در سافت میافت پرو
در مکانی و مکانی	در زمان و زمان از روی

ایش

ایش با بزل بختی	از شانه از این سکی
نه زاده و نه زاده	نه در اطوار از تغییر
که خفیف شک او چو	و آنچه محصور بود و نه
سیر و اندازل کشتن	بکنند احاسن است
دل او موج زمان	کشتن فزون از بهمان
منست و بر ما چو	بکشد که در کمال از
کج عرفان و دشمن	قدش است که از
جود گرفته به وحدت	نکستنج قبال صفا
پیش و خلف حاکم	نوشته در میان



پدر عسکران ملایق تو بود	می شد از برینا چاکل مظهر
و پدر در راه دور از راه	قایم شکر مهر را ز راه
گفت که نهاده ادم چو در	تا می روی صبار است بگو
گفت عاشق که بود کاکل	پیش جانان نزد سجده غیر
گفت موسی که فرموده است	سر بند بر که بجان بند
گفت مقصود از این است	استخوان و محبت را ز سجد
گفت موسی که اگر حال است	یعنی بطریق تو چو شش است
بر تو چون از غصه بکشد	شد لباس یکی سست
گفت کین بر تو خوار	مانده از آن است یکا
که بیا به صدایین ماز	حال و لقم متغیر نشود
فات من مریضت خوشتر	عشق او لازم ذات

ماگون

تا که عشق من آمیخته بود	در غصه های من بوخته بود
و شست بخیر و درویند	سرمه و شست شرم و آید
از دم از گشش آن	در این فانی فانی
لطف و دهم همه بکشد	و کاسه بدم بکشد
عشق شست از این شست	عشق شست از این شست

  

اصفاست حجت و جد است	جلوه کرد از تو از صفاست
آنگاه که بجان غیر گویت	زیر این پرده نهان غیر گویت
باطن عالم و ظاهر سر تو	خایب دیده و حاضر تو
فصل تو شال نگر کس	سیر روی بسوی تو بکس

جامی از چیکان کسر می نهد در توروی بیاض	وز سحر بار پان و ستر بی نیایشش ز سحر کای
سر زمر را و بگردان او را از سحر و سحر پاشش کن	سحر سحر در میدان او را در سحر اهل حلقه کاشش کن
لنگی از پای را و تیرش بخشش از حسن را و تیرش	و ده با قدیم عادت کاشش کن بر سحر اهل را و تیرش

سحر سحر در میدان او را  
از سحر و سحر پاشش کن

ای درین کمر و خیل چو کمر سحر عادت داد	نمانده در سحر عادت سحر در حلقه ای عادت داد
--	---

چند سحر در عادت سحر کرده عادت و سحر و سحر	تا که سحر عادت سحر باز کن خوی و سحر و سحر
و سحر که سحر سحر سحر سحر سحر در عادت سحر	تا دلیل سحر سحر سحر بخشش از عادت سحر
سحر سحر که سحر سحر روزن با سحر سحر سحر	تا بفرموده سحر سحر بسماع غزل سحر سحر
دست و او که سحر سحر ز که از سحر سحر سحر	سازش از سحر سحر دانشش از سحر سحر
پات و او که سحر سحر ز که از سحر سحر سحر	آور سحر و سحر سحر پای سحر سحر سحر
ز که از سحر سحر سحر ز که از سحر سحر سحر	قوت سحر و سحر سحر قوت سحر و سحر سحر



تا شوی بر پنج صدق و حق	شکلم با سار خطاب
کز که بود و سخن	خلق با صد رنج
آنچه گفتم همه عادت است	کز شایسته دین خود
بر کزینها همه میباشی	آوردی بدی را دین بخدا
مست را دوت بر سر آواز	کز که ماکان علی العاده
ای خوش آن وقت که کوی	بر زنده خواستی از جان تو
کوه اگر بر تو گشت تیغ بکند	با رضع کمر از دم زند
دست خود را کمر آبی کوه	وز دلت ناید از دمیج
مچو خورشید که بنور خورش	خوشی از زنی به خورش
خون اصل از جگر شمشیر	نقد کان از کمر شمشیر
بکد چون کبک نمی پایش	وز کند که بکشی پایش

در سید با دین زلفش	فصحت آن دل عاریش
کرد باوش فلک سوده	کشت کوی گلش قه ماه
خاک آن شنه پیدا کرد	خاک آن شنه خونین
کوه با صحران یک نما	ریک چون انگر سوزان پاک
بهوش کجند مرغ کند	مچو پرواز شد سوخته پر
بکند می از سدر آن چو تخا	از مرده بر افت آن زین با
در بکیر و ده تو در پای	قد موج بگردون مای
جرم سینه چو کوه	ماهی چرخ شناور
خوگ آن چرخ زمان باختر	کام اول تو بی و کام
ز آن کفی چو سار بود	بکندی لبه از آن شمشیر
هر چه الهه شود بند	روی بر باد بایرین

یک پیکار انسان بر دار	قدم صدق بحار بر دار
تا نهی زدم بخاک و راز	چنگ و جدت ز نوای پوز
و بود تا رات ز تو	سازش اندر قدم پوز
باز و خواش خوش خوش	رو و افروزش ز کاش
باش پیشش آینه صفا	بر تراشش زلف ز کاش
شو خند و فرودش	بشش نشش و فرم و خوش
<p>چنانکه از هر دم و دل و لعل و دانه شور و خروش و آواز و ناله و گشای</p>	
صدا و تی راغ و تیر و تیر	صعود و تیر و تیر و تیر
که خند و ساخت گشت	بهر مزاج مقامات بلند
پروزی و مغان نیز	که گوی سار و پیکان نیز

سامعان

سامعان جلد بر کفنده	از ره کوشش و رون و ناله
آدمان با صدای مخصوص	که بر مودات احوال پوز
خشک و تر شید و سر و خند	تا شور و عجز افروخته شد
بعد ازین کاچه و فرمان	آنجکه کمون ضمیر است
پیشش و سخن بود	در جوشش و اصلا
کرد آن نکته کرد و یاد	پیر و بانگ که ای کجای
چند با ماکنی الحاح	رو و دران شش و سوزان
باز و پای صفا پیر کمن	موج و رن و تحقیق سخن
موج آن بحر و بحر و بحر	یا و شش و زلال و بحر
گفت خیر و که از در و فن	کرد و در و شش و وطن
ز آنکه عقد دل و کربان	با مش و آن که کند قصه



یافته شش جز پیک عیا	کرده در شش سوزنده قرا
نشش شعله زان ز میوه	بزشش کشنده و کبر
<p>اینهاست از شش که در اندام است و حکمت آن به          راه است به مردم و طالب کمالی که          اینهاست از شش که در اندام است</p>	
ای دل ازل راوت بنوشا	بتوانم که مریدی و را
مردیون را بکنیست	شوق میکنم بر آتش
خوش از جانت نیست	هر چه است از حرف نیست
تا بنا خواست و کاشی	میج سوزی نه در خواست
و بجا خواست و کاشی	موجودین ما خواست
دولت یک سر انجامی با	کرم کن نشش خود جامی را
در ویش تقف آن شعله	هر چه غیر تو بود جمله بسوز

و ک

بو که بی در و سر خامی	پا ز سر کرده و کاشی
دره بر منزل مقصود	بی به مغول نابود مرد
در زند اشش شستی	ریزه از تو به بر اشش
<p>حلقه هم و مطلق هم که در شش است و حکمت آن به          گردان است در و بی حوائیات او در</p>	
ای زلم کرده حرف گوینا	نامه عزت از حرف نیما
کر نه خامه سیه کاری	بهر حرف کونای خند
و ای اگر عهد بقا نیست	مر که بر حرف تو نشست نهند
کسته دست اجل مده را	وز رفیع ساقی بحد
دستان نغمه غم ساز کند	دشمن خرمی آغاز کند
وارثان جلقه بگرد	حلقه کوبان طمع بر تو

از بدن جو تو گریبان کنده	وزد و ن خیم و خیم کنده
چرخ تر از سرو و آسمان	سجده کس نام و آسمان
پیش از آن که یار و آید	بگو ز تو بگو بگو بگو
و این خوش و آید	پیش از تو و آید
هر چه بد باشد از آن	عقد و از دل کنده
ز آنچه کشت پیمان با	ایستاده و ز سر گمان
و به سر حد خطم سپرد	سوی تو خیم و خیم کنده
کل این پنج همه کشت	بماند مرغان و خیم کنده
میوه که همان زمان کشت	بر همان صفت و خیم کنده
بوی آن است همان زمان	بماند مرغان و خیم کنده
پای خوش و خوش و خیم	خیم سال از آن حاصل

بماند

باشد اندر نظر و خیم	سال و خیم و خیم
نیت در کار و کار و خیم	لیکن آن می و کار و خیم
چند باشی و عاصی و خیم	تو به هم می و خیم و خیم
مکده عصمت و عاصی و خیم	و یو کا و خیم و خیم
کنند طبع ملک و خیم	ناید از تو و خیم و خیم
خاصه آدمی آمد تو به	ما به محرمی آمد تو به
سزت از سبب آدم و خیم	بماند کوی و خیم و خیم
چهره پر کرد کن و خیم	شده از خون و خیم و خیم
جازه خود چو فلک و خیم	بدرون شعله و خیم و خیم
و دیده را سر و خیم	خیم و خیم و خیم و خیم
فرش آن و خیم و خیم	جاده و با و خیم و خیم



سایه از ناخن حسرت بخراشت	حرف میل کند از دل تیر
دست بردارد برگاه نهاد	کای خطا بخش خطا کرد
کریم و زاری و خواریم نکرد	به جگر ناک کاریم نکرد
آتش افکند بر آتش	بر آتش آتش دل افکند
ز آتش دل شده ام گرم	و کند سوزیم آتش بس
زین قفس کز نوازش می	وز زاری و غم می
بوی دل کند نیست آری	و شود بر رخسار تو
در نه در پوزه کنایه	بر در کس کس میکند
در دلدل میکنیم صبح	تا این راه و دل آری
ای سایش ز مجرای شک	کشش شود صید مار و
وی بام و دوزخ مایه بجا	کشش شد سرنی خاری

می شد

کجا سنا از دوزخ بجا و جاده که از دست بود

دست بردارد برگاه نهاد

می شد اندر چشم شمع و جفا	پادشاه و از دوزخ بود
کرد او حلقه مرصع کمران	مکشش نازم عالی کرد
دیدن شمع او ماه و آتش	چشم نظار کمان نظر
سر که آن دولت و شوکت	باید که آتش کایت این
بود چاک بانی آنجا	کنت تا چند کایت جز
رانده از حرم قرب خدا	کرده در کوچه و دران جفا
خورد از شعله و سیر	بتلاشته بهین نیست
زیر این دایره پر خم و	مانده از همه محروم هیچ
آندان نمره در گوشه	دشت در سینه ای نند

برهنگار که آمد پیش	صیقل کوه سپهر بخش
همه سبزه زارت بگشت	بحکم راه زیارت برد
بود تا بود در آن کجیم	چو پاکان کمال کیم
انگشتان خدایه که گاه	زخم آن بدل کاه
صاحب خدایه باز	وزید و نیک خدایه باز
جای که گشت ایستاده	روی در قفسه جادو

تلاوت و طاعت در این راه  
آن که در دست خدایه دارد

ای سر زخم را روی	رو چو زده ز روی
که با چرخ گشت درین	عادت کوه آمرزین
توبه زنده کوه گشت	توبه زنده کوه گشت

باز

بارنه بارش که در دوی	توبه زنده کوه گشت
سر کشد کم شده تر کاه	خبر توبه نشو و روی
جای که گشت در بخش	توبه زنده کوه گشت
نخسته توبه زنده کوه	دین توبه زنده کوه
چرخ آن دین کوه گشت	دیدن توبه زنده کوه
می زنده کوه گشت	کس توبه زنده کوه
از دوی سر که زنده کوه	چرخ توبه زنده کوه

عقد است که در دوی  
و گشت که در دوی

ای که بگشت کوه آن	سوی که چرخ گشت
چون خم باوه چرخ گشت	کس که چرخ گشت



در غارت پر شدار پشت	چون اقبال شکست
چون کانت رخ نیست صره	نقد را از مرده بر می زده
سرج بر خسته و خوان	سرج در کام و دهان
بخوری خواه که خواه	کا و قریب به خورشید
منع باید که مسخر باشد	صحن از چرخ زوین باشد
سج غم نیست که شغلستان	شعله کشد از بوم زان
میوه باید که بود زنده	چاشنی و از جوی حباب
سج غم نیست اگر زوینم	انگد ز غم بستان بیم
تخم لغز است از آن کل تو	یکند جزو خودی حاصل
وانه ریزی بلفاید چرخ	خاک کاری بداند من
نقد خشک حلات در کام	نقد چرخ سیاه و زرد کام

زک

بزد لاغری و رسک خری	ست از نیست آن لاغری
دست بر رخ تو خلاست ترا	غیر آن رخ و او باست ترا
ندان خود باز و دود رخ	بکر از خوانش آرد رخ
قیست متاخر از امتحان	سبیل تیر است ترا لیل
دلق و راعه می آید	عطرش ویران می آید
سج با شانه می بود	عقد تلمیسی آن می بود
نمی کشی خرقه پشمین دوش	می کشی گوشه فرش اندر دوش
باشد اینها همه عوی	صوفی و ققم و صاحب
تا قد ساده ولی اردا	طعم چاشت دهد پاستا
چون لاشه شد از شهر کرد	باک روی روی از شهر کرد
که طمان مست ز نیکو کیش	مخلص معقد درویش

نیرصد باروی از ناوار	توزاد بارشوی سبک
کند ایتقی آن بی بای	خست خانه کرد و جی
بهر تو مغرور و خوان آید	شریت میوه بران آید
تو هم ازین خرد مردور	نشینی و شوی تکی
تف بر صورت و سرش	تف بر عقل و بصیرت
این صوفی گری و درویش	مسلمانی و کافریش
تقصیر اعلیٰ و خلق و جبر	به که این ز تو زقوم جبر
از دهی و زنی به تیرین	کفن اینم ده کنی به تیرین
چند روزی کم می دران	دی پیران و جوان دران
پس که مران چو نیت بر	تا درین جسد پای نیت بر
خاطر از سوسه صافی گردد	در ویح موی کفای گردد

کشتی

کم شدی و بشن جرم	برده ویدن اسرار و ورع
اگر از شبه غلبه جی	پکشیدندی از کفاری
در رشک قطر و کلیدی	دست ششندی از بار
مردم چشم جهان نقرند	کو نفرت سوی نیکمندی
صدق کوشان و ورع کیش	خضم حرص و طمع اندیش
چشم جان پراشایشان	کو شش و ان خبرشان

حکایت آن سحر و جادو و کلاه و سحر و جادو  
بیکل ابدی و جادو و سحر و جادو

خسرو عاقبت اندیشی کرد	روی قفسه درویشی کرد
بازدی که در آن کشور بود	بر سر اهل صفای سر بود
نوبتی خنده نیم نشد	عقد پیری و درویشی شد





بر صفت خسته مستی	میچ از پیر لشد نخه دیز
روزی از بالین من	فاصد سیدی صحرانا
باز را دیده منا کشتا و	کله از سر که از کشتا و
کرد آن زور که دوزخ	مستقا و سر غای
صید را از خم فقر ال او	جانب خنیت کجفت
بندی کرد که این صحرانا	لقمه پاکست این دوزخ
مست ازین طعمه درین کجا	بخاک خلاق کوه تاه
پرخندید که ای کشتا و	نامت از لوح بقا پاک
جبه باز کشتا کشتی	طعمه ای که از جوده سر بر
خشت این خرمایان	چو توزیع کدایا کشت
نیروی با روی باز انداخت	باشد دستم بر دواز

چون

چشمه که سنگ بود پا	تیره از زنگد ز کل کشت
سر که آلوده بکل کدشت	کی ز کل پاک بود ای کشت
<p>عنا جات که از انکشت کشت و درع و درع</p> <p>است از انکشت کشت و درع و درع</p>	
ای بخود خواند و درع و درع	رغم بر حوص طمع از ان
دید غیر تو حرامت حرام	درع از ان که حرامت حرام
نیست اهل درع آن زاده	کشت غیر تو کشت دیدگاه
سر که از سر تو شد بکانه	درع نیست و در کاف
مر در خشتی که بکشت	رسته از ان که حوص و
میوه و رکن درع حاکما	بر اینمیه خود خامی را
غره دولت و طمع کمن	طعم آن میوه بر تو کمن

بر روی آن میوه چنان شیرین	که شود در دو جهان شیرین کار
از دهنش غنیمت بینی کم کن	ز آن با وسوسه شکر چنان
سازش از آن جهان مایل	تا کشد رخت بر منزل
<p>اینم فال از آن که فانی را افتد از دست بر لغو جاودا</p>	
ای کل ز رخ که از باغ است	بجای آمده دست پست
پرو به سیر فلک غنچه است	باشد این چاه بختش خوش
باغبان که چو کند غنچه موس	قصد و جلوه کل باشد
کل تو بهی زین چرخ غنچه	شود بخار رستی بکند
کلین اندر دست از غنچه	که گفت ز کشد و کاشت
غنچه شست ز زرد کل	پی آید نواز طربس

مجموعه

چشم ز کس قیامت می تواند	تا می بسوزد نوا می تواند
یا سحرین زیم ترا کلمه سا	نار و جن پیر از تو شایسته
سبز و از روی معرفت	با و خرسند بکشت
محتی است بهر کس	لا اله الا انت فدا و حرم
سر شفته ز دست سبلی	خو ده غصاش در دست
آینه روی ترا آب لال	شانه کش موئی با و شال
طرفه عالی که خیل تو همه	و اندرین زیم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشید خط	کشته مشغوف و مفرود
گاه بندش نهانی میان	که نهی بر عین حرم
کی نزد تو مرقع بر	در تو و فلک کرده است
یا مرقع برت پر زنده	یا ز دل مهرت پیر



صوفی و مال پستی خوش	عالی و پستی خوش
نقد و نیکو و بدی صفت	دین صدف و صدف صفت
چهره و کمر جاوید	بصدف خالص که باشد فا
لذت خور و آشامیدن	بایت خورشید آرمیدن
خلعت فاخر از طلسم کن	خانه در قصر مفر کن
زیر بران بختی زان	بر سر و مهر پادشاهان
تمسک از بهی و بهی	بکله از هیچ بهی بهی
عبد ز کعبه بر آید	تا چون از اینها بکسل
کف و پیر سیاهان شود	دل صد تازه خوان کند
دل و رشید و لاف کن	تا بان حیرت نفس کن
هره اش خالص و زیاده	غمره اش صفت صفت

ابردیش

ابردیش کینه کماست	کرده از دهم تپس سیه
چشم او را زده از تر بله	مره اش منکش چشم
لبش نامشور خندان	تیز در غم کسان ندان
دانه و امضه کاش	کنده پای خرد خنک
قامتش خنک و بی	کل او جید و کشت
بازویش تانچه چرخین	سالمش خج و صفت
ساق او دولت ناپدید	پایه پیر و ال
نیست از نشو و باطل	که در ناله چشمش
صد ضرر پیدا از ضرر	و ای نفس که شود غم
ضره اش کسیت جهان	که خرد راست نظر
چندان در وی نهی	بجز از وی که چو

مست از بند اهل مستن	نجد از جمل مستن
عبدی آن روح کو برین قسم	بود بر کعبه الهیست
روزی ز دل در آفت میزد	کام در راه ساحت میزد
ویدد کعبه کی چنین بار	خفته رخت خرد داده
ویدد ز نادره ویدد	کوشش از کعبه شنیدن
ساخته در قفس تنگ	طوطی ناطق را گیت زبان
ز دهر مایه که ای رفته	مین بالاکن ازین مایه
ویدد و کوشش ز بار کشتا	نازه کن بر دل خود مایه
صفحه لوح جهان قمر	نسخه صنع به این کراوه

نقش

نقش لوح بخوان	بشواز نریکی اسیر کن
بر که هاشم شاه کن	بر قهارش در شانی کن
خفته این کعبه عیسی	در جایش ز سخن جارید
سر آورد که بکذا مرا	نیست ناخن جهان کار مرا
پایک کوشیدم زمین	فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان این	که جهان هم بجهان بمان
کنت عیسی ج بشید خوا	خوا کن خواه خوش بخت
بند اندوه ز شایسته	نذر کن آزاد و نجیب
هم مشغولی عالم گویت	نیز که گوی نخواست
ای در رحمت تو بر همه باز	غرق نفعت تو شد و باز



عشقت از آتش ساقی تو بند	زده و زان بخت خسته
کرمه بابت ز تو باشد بام	کس سببی شکده نهد کام
کرمه بوی ز تو آید بدماغ	کس نبود که خوشبوی بام
داع تو مانع دل جامی بس	باشد از مانع تو بوشش کس
بوی از مانع خوشش بر کن	لذت داع خوشش ز کن
منه از ام مو اماندش	کس از من مو سی پوشش
برهش نقش خم خوشش کام	خاطرش بر نه نقش در کام
بخیر فقر ز نشن زنده	سایش از ده تو فادان
تا چو سر بر نه از زنده فقر	مرده خود بود و زنده فقر

مقدومه از سیم در سر زده و زان بخت خسته  
 به سببی شکده نهد کام

ای کرمانی

ای کرمانی تیرین کو سر پاک	و سی سبک بایه ترین بکز پاک
یکد فاک طلسمت و کونج	کنجی از بخرانل کو سر پاک
مست کنج تو ز سر کنج فرو	کو سر فقر در و از بکسر
این کهر با چو شوئی کشنا	بر نی یافت امید اس
نزد تو زوی و کت شود	چشمه شمع زین و اویت
باشد از ما و که سستینا	دارد از غشش عجبگاه
چون بران خسته زنی بکیم	چشم برشته کس سوزان
و غرا هات که نفرت	خود وقت کو که خود
می زنده بر جاک کتیت	کو نه زنده زده و کتیت
بس و چه توانی بدی	سخ روی ز زده و کتیت
خشک نانی که شب از دیو	بکف آری که کشایی

چرخ باز مایه کرده سیر	بر سر خورشید زشت کرد
پایه کفش زشت و خا	کفش کوبیده بر زخم
یک کفش از کشتی کس	کفش تو جلد قدما می پس
از شکاف زده دست مضطرب	صندل کفش از آن در دست
موی شولیده کرد الود	چو شکر گندیده بر روی
شبه می خای تو کلنجارم	مهر سجای تو خاک تر نرم
روز سمرات با لای	پرتو خورشید ز رفعت
لبه شمع قطعی کویان	شراب از جام بزم جوان
زینت پوست کم خورای	نفت عطرده از بنا یکبار
چون بپوشد قد و رخسارم	گر سگنده نشینی درم
بر کافیتی چو گل از خنده	خاف از سر نشن مایه

دست

دست خالی ز درم مایه	گر سر از شوی محو خیار
یک با خا ز حسن می سم	مشت چون غنچه پرا فرود
شب بایست از کلاک حصیر	گر بود صفحه من نقشش پر
و این زوین نقش مهر	کت بود در ز بهلو تبر
کمند ابرق سعایت بد	دسته و نایه از شکر
در قیامت ترا زوی حساب	چرخ بد از مهرهای زرنا
از غم فی زیت چهره جو	سرخ رویی دهنده در شتر
بس بوبسته بخند گمت	کو سر دست به میان
عقد حیان بکمر کاه نیم	از دایمیت درون پریم
چون تو بر دیده نهی نیک	پیشش مقصود ستود و دیار
سر چو محو پس دلوار	دیده ز دیدن آن ثنوار



تار مقصود شوی بر خورده	سبک این پیش نظر این بود
پرده بر چشم جهان بین	مرجه پرست از آن نیکو
حیف باشد که بود از تو نهان	آنکه پر باشد از دجله جهان
مرجه پرست بوی خود کرد	کریم جان باشد پرست
کسی سبک و پرده کرد	شود فقر و فاقه در
مردی کن چست را کیسونه	در نه در فقر و غم از آن بود
<p>حکایت از پیشین مرجه پرست که در راه بود          و در میان راه که در میان راه بود          و در میان راه که در میان راه بود</p>	
بود مردان زنی در مصل	مرجه پرست حقیقت وصل
چو خوشید و نشت نام	یک نور عین بر قعما

دو مجرای

رو به بحر عبادت کرده	چاک در پرده عادت کرده
نزد خود بخود داده	خاطرش فرد و مجرای
مال از بی زبکان یار	در بزرگی و نسب پاک عیار
کسی نستاند بوی کبریا	در صدق و صفای او
زاد می زشتی نیکو	آنکه از خجسته برست خدا
سر نخوت کش از نسیم	تن فروده برنا شو مریم
مهرت ای ابدی تر جمال	مرجه پرست می زان حال
شیرین نشود و به بخیر	و او پیغام خرم بکشید
که اگر بکشند شده شوی	همچو خاکم بره افکنده
کمی پاک شود مال توام	دست در تنم بر مال توام
لیک از اینها چو عیال می	وقت صافم بغبار میزد

عاشق که با اینا کنم	راه اقبال اینا بپریم
پایه قصه بود و این	کی شد بد و جهان یارین
مهر سر فلک کاکرم	سوی مرشد کاکرم

ای سوت حیران روی	چشم لطف تو بر روی
عاشقان شمع سوختنی	دماغ بر دل تنای تو اند
دردم بر دم تو شدیم	دماغ بی مرسم تو شدیم
رسته از غریز زشتید	خواجگی یافته از پندید
خرقه فقر و فتنه شد	درست صدف و صفا پوشید
کردن از اخلاص و طوبی	کرده در راه وفا تیر کشید
بنده جامی که سگ است	پیشویش از وفا گشت

ب

بست از غم غنا و دید	اشخانی نشانی فقر و پیش
صبر بقدر وفا نشین	تلفی صبر بر شیرین کن

ای سبک دزد از شکست	که شود پی سپر با سپر
بی ثباتی برده صدق و حق	چون که در نقش و نقش
بر دم از جا دردی شوی	سرو شود لنگر و دین
شاه بازیشت از بند	بتی اسلحه شمشیر و پند
نابجی کو صفت پیشتر	می جوی از غم جو کافقنا
پس چو که بجای صیدین	نیست امکان که برین
سر زده در جو کافقنا	کو که یکا کند در نوکنا





احمد از صبر بر آزارش	ز سرش آن بخت بد
صبر کن برستم بی فروغ	نرسد جزین آزار ده
چشم از زخم که بر آب	غم از آنست که بر جان
سر کندگان فرومایه	بکند کوه بر بایه
خاتم صبر که عالی مرتبت	نقش آن بر صبر مظهر
کشت ایمان را صبر آید	این بود سر تو صواب
خاصه صبر تو بر این نیست	کشت نشاند سر آید
سینه صافی کنی از کشت	دیده روشن می از تو شود
رجه حق چه جانت کرد	قبله جان و جانت کرد
که کند که دشمنان حق	بر تو مال و امانی نمود
چای بر تو نفع و آزار	نقد چشم تو بر غیر خدا

در خود

در شوه چرخ کی خونین میخ	که از آن منبع نباد و خیز
بر تو بگو نشود بافتیم	بلکه کرد و همه خورشید و نیم
بیه ندان صبور می خای	سر نه اندازد زل بکشت
شرقت آید که در پیش خد	خوابی از کشتش در خلا
که نقد کوه بلا عاشق	نیست دل که فتنی در لایت
و به برش ز جانش آید	به که چون خم و دهان کشاید
خاصه دقتی که بود نهاده	چشم از آنکه طسراو

شخصه کننت عیاری را  
مانده در حبس قیاری



بند بر پای بدن آوردند	بر سر جمیع سیاه کردند
شد ز عجب چو آتش	لیک بر نامه از شعله آه
رخت از آن طوطی آوردند	پیشن ماران و جان بد آوردند
در می سیم بچیدن پات	بلکه می شد چندان
محمی کرد مویش کین چیت	بد کرد شده چون کین
کشف دشت در آن مجسم	زیر دندان من آن سیم
پشوی جبهه باکی کشید	شرم آمد ز جریح مانی کشید
اندر آن آینه خندان	بیک در صبر فرمودند
زیر دندان درم جو خوشو	سکه در هم صبر نمودند
ز درم سکه نور کارم	که بصیر اندر یک دیدارم
چون نهانند و روان	سرخ روی سیم دیدارم

صبر اگر چند که ز سر است	عاقبت چو شکر شیرین است
کن از تکی آن سر خوش	کاخ کار شود چو شکر خوش
<p>ما جات در صبر است چو در آینه</p> <p>در صبر حق آن که بخت</p>	
ای شکیبایی را از تو	از همه صبر خوشی را از تو
صبر ز تو بهی در بهت	صبر با تو خوشی در بهت
از تو قوت دوری شکل	وز جمال تو صبر دوری شکل
صبر ز تو در آن کین	روح بخون دل از تو کین
از کرم شکل آس کین	جای پا شکسته آس کین
نقش کین نیت ظاهر تو	سوز کشف بر تو ظاهر تو
بزه نقش کین از تو	بماند دل از تو و کل

کام جان بصورت نخست	عیش از محبت دوری نخست
میسند از غم و غما	گر تکه کدو دانه اش
تا شود مرغ زبان بر آید	کام شیرینش از شکسته
عقد چهارم در بیان کمال و کمالات	
ای که از بخت نیایم فرق	یکسوی در نعمت حق
صفحه جبهه است از این	که بود لایح از آن صفیر
طرفه از غمت که نقطه	ز آن حرف صاف و خالص
مردمان عیش و شکر شیم	دیدم بانای تو در نظر شیم
ابر این خیره بر شکر	مانع از آفت تیغ کهر شکر
کردن چادره چرخ	تا زبون رسد میچرخ

کمرش

کوشش شده از این	تا شود درج که چو صد
در صد قطره نیاید	را اندر و کوه احسان
در شامت و دما شود	می و بد بوی خوش انباشتم
و منت کار که شک و	کار با ایدار و مهر نفس
بکته رانی بدو کاری	چاشنی کبریا ترین
نغمه خایه زلال شیر	نغمه باران لال آید
تا کمر و بکلور انیس	طوطی جان نشود تنگش
دست تو کار که از چش	کرده کار سینه تنم که
پاک و پاک شود ز	بر آرایش چرخ از بند
کف او راحت اجابت	مشکلی ساغر نیان
وقت شایسته نیست	کا به بر سجده نکست نما



ناخشن زخمه جنت	سکر بران غم راحت نیست
فیت چون با تو صاحب	کت بقصر و سارای
رو بری ز بیری گام	پای در تو بهر کجاست
چون اهل صفاست	دارد از عدو سابق
بذلک جوشی خاکین	همه غرمت ز سرین
ز او نشتر که گری	یابی از سر دل خوشتر
آمدن آتش به غیب	که گری روی از آینه چو
آخه زینها بگویند	لحی از نعمت بیرون
شرح انواع عظام	باند از جگر بر بر
دل کزین پرده بود	نویافته پرور و گیتی
عقل و دین پرده	علم و دانش پرده

و این

و آنچه پیش بود از جان	کیست در آن نیست
باندش دغای آن	در سر خوان کجاست
که چه آزا بود و چه	و حسبت از تو بران
مچنین عافیت از هر	شخص بظن غم
نعمت آنکه خدا ساخت	چشمه کوری کویت
نعمت آنکه دولت	از غم شمت و اندیشه
مرحبا چرخ کرده بر	نعمت فیت از جنت
یک بلایا و کرامت	بست این ز سر و کمر
تو این نعمت اگر میدا	خاطر از غصه چو می

حکایت آن که در این کتاب است  
 و اینک که در این کتاب است

ز دیکه می بیدار کام	تا کشد تا شکا در دم
آرد از این دایمی ز نظر	ماهی حکمتی از
وید مردی غم گیتی را	کرده بر ساحل دریا منزل
سرانده فرو برده خویش	ناگاه برآورده پیش
گفت چندین دل اندوه گز	کم ز کاشی غم جویند
و او پاسخ گزنا سادگی	کاشید بر من اسیر سخت
ز دلی سادگی خوشتر بود	ز رسیدن بر من دست رسم
کیسه از زنتی و کارلو	مانده پشت و شکم از قوسه
گفت بنظر که از مال	کشتی بود ترا مال مال
بجزه موی و کشتی	پاره شکران افتادست
شدی از مملکت سخن سوار	بعدیکه رسیدی مکنار

یا خود

تا فدا تا فدا جهان بکین	یا خود اینجا کرد بدست بکین
بخت بختی که رسیدی بک	بر تو زین دایره خاکی
تا ز سر افشستی تنی	با تو کشد کزین غم
بفداکت بملکت رستی	باختی ملک و جودستی
عمری بخت غم است کز است	از دم این بخت کس است
خوشت را ز فتنه برین	بنا بر کشتی بر پال و زر
خرغم و رنج زیند کج	شکر کو شکر کزین ویرنج

نمازات و اوقات و کلمات و دعاها

اگر شیده بجهان خوانم	حاضر خوانم تو آن نعم
شکر کو مان ترا جیم زان	سکینه است از رخ و بدن
نعم و شکر نعم سرور است	نشود جز بخواهی کار است



چون از تو نیست جدا	ز آن تو نیست جهانی بخوا
که چه جامی بود از چنگ	ز آن تو خوایش بستان
که بانش کنی غور	بکسی کی می بچگی
بجای نمش چنان کن	بسیار نمش کو یکن
روز و شب نمش مدام	بسیار نمش غم دام
و کشد پیر بستر ز خود	زخم زان نمش از خنجر خود
<p>بشنو ای دل از این سخن          که در این عالم دل صفت</p>	
ای دل از سر خوشی	خوشی عجب آید
که بکاشد ز کای بهای	مسند ایمنی و مهر و غای
کرده عالم کل منزل دل	از تو تا عالم دل صفت

میدان زین واقعه با دل	تو چنین خبر و غافل
باز گویند همه معرور	بزرگ اهل خود و دوست
که غرور تو بجان است	خوشی منزل و آرایش جان
پس که آهم به جان خود	یکدیگر و سوره چون و افتاد
در غرور تو بجهنم است	یا بکنج ز رو بسیار
خیر و مصیبت کشت و قران	تقدیر و قارون و خوان
در غرور تو باطل است	شرف جد و کرم و زنی
بشنو ای دل از این سخن	که چه طوفانم آید برش
در طاعت و ری و تقدیر	یا عجز و تقابل و عین
در دیدار کونکال است	که نظرگاه و فاد است
که کردی به بهر و خدا	دین و بی بی و خدا

پای همت بکش از غم	غمت بکش از غم
نیست کاری ز خدا ترستی	چون کردی خدا ترستی
هر که درستی از ترستی	ترستی از ترستی
رو روی بهیاب کرد	هر چه با دیده جای کرد
را حل پای سپایان جا	قافیه بود و دواج
تغش جان بکش و جگر	کرد شوی قدش چشم
خبر عا کس گرفت	غیر بیدار بپوش
نوزی از دیده می شخص	شد بیدار و در
گفت تو آدمی با پیری	که عجیب بر سر غایتی
کو سر ایمنی از من برد	بگفت خایه بپوش

ک

گفتی تو آدمی من بپوش	یک چون آدمی بپوش
تو که مومن و احدی	یا ز در شکر فرست
گفت من بپوشی بپوش	از دو کو با جهان بپوش
گفت اگر زنده خدا می بود	هر دلت از یکی او نیست
شرم باد که خرازی بر	پای بگذاشته است
خون خدا و ان خدا ترستی	ترسد از روی همه
یکت سید چو ترسد خدا	همه وقت از همه
ترس کار می ز خدا عا	یکبار از غیر خدا نیست
ای من باز تو چون می بپوش	فرق باز از تو اول
تبع پیوسته را در خون	دارد اینک از تبع



وای اگر شیر ز می پر خور	و بهایم ز غار می بس
چیدهار شکند محله شیر	کرچه از جسد و کرم بزم
تن امید بجای نیست	ناله تو حکم آفتی نیست
چشم بخشش و خجاست	بنده جامی که در آتش است
کرده بخشایی او ای بد	بخشش و زوختی روی
در غیم کرمش کز آن	از جیم خطش این وار
کجی در هر بخشش کن	چشم جاشن رخسار
بقدرگاه رخسار	بصفای صفایشان

مجلس اول در بیان حال و حال و حال و حال

و در این حال که در این حال و حال و حال

دل تو نقطه اندوه شده	دلی بس با تو انبوه شده
----------------------	------------------------

خط

خط بام تو در صبح بزم	نمشسته با نقطه درد
نه برین نقطه درین آیه	کرد این نقطه چو پرگار برآ
بو که از غیب بودی می رسد	ازین چمن بودی امید می رسد
مست در ساحت این	عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویشین چنین حکم کبر	وزدم ناخوشی تنگ کبر
کر بود خاطر تو درم این	عفو از بود از جرم تو
نامه ات که ز کبر برستم	نامه شوی تو سحاب کرم
کر چه گویت گناه عظیم	کجا شکر و ده علم عظیم
چون شود موج زنا تو درم	هر کف موج جسی آید درم
میج بودی و کم از منج	ساخت فضل از منج
از عدم صورتی داد	ساخت از قید قضا آزاد

کند رایت بر طوار کمال	پروایند با نور کمال
دولت شمع خدا و انوار کمال	دولت معرفت از انوار کمال
یافت تاج شرف بر سر کمال	ز نور کوه خدمت کمال
بی توسل بکلید جلی	بی تمیز بکلمه سی
بر تو ابواب طالب کیشاد	صمیمیت و بیست نونا
بهین کوه قومی در اید	که چو اقیانوس بیاورد
بی سبب ساخته کرد و کار	بی درم سود کند بازار
بر در و در و در و در	صبح امید کند و در
از بهانه تشنگی افشاد	بر آب تشنگی افشاد
فاده حیرت زده در خوا	چرخ طولی و زمین پنا
خاک تفتیده مو	باوش آتش زده در خوا

نه در و سیاه بخر ز زمین	نه در و خیمه بخر ز زمین
بجوهای قند و ویران	سوسمار زلف از زمین
شخص نشید ملک بستی	ناگهان تیر جان بستی
کرد و از بادیه طوفان کثیر	پر تر نشد شود باران
سیاه آن بر از تن تاب	شمار کند سیران
غرق در سیل باران	و می بساکم شده ره در
منقطع گشت سببهای	مترکم شده در و در
از بهانه تشنگی افشاد	وام و و کرده بر دزدان
دل امید خلاصی	بار کی بسته و بار کشت
نور روی زمین آید	ناگهان از زمین کشت
راه رو خرم و در خوا	ره شود ظاهر و در خوا



آن که از کرم آمد زلف	تا امیدست بکاشاید
دور و شب بر در آمدین	طالع دولت جاویدین
تا بنام تو زنده فال فرج	قرعه من قرع الباس
فصل او آمد و درین روز	آشنا بر روی گناه
چون بکاه شود سخا	آشنا را کند بکاه
سر کرم بر دهان کش	نزد هست بکاه کش

بکاه کش که بکاه کش  
لا سلام و کسبش از این است

پری از روزی بکاه	چهره پرده و در آتش
کروار معبد خود غم خیل	میهمان شد بر خیل
چون خیل آید درین	بر سر خوار خود نشیند

کنت

کنت با و این روزی کرم	یا ازین آمد بپرسید
پیر خاست که ای بیکه	یون خور است شکم تو را
باله شک و دهانی خود	رومی ازین حسد در راه
آمد از عالم بالا خلیل	وحی کانی همه خلایق
سرچه آن پیر بر تو بود	منعش از طعمه این بود
عمر او بیشتر از تو	که در آن معبد است
روزش و آنکه در روز	که زاری دلین اندوز
چو شود که تو هم از سر خود	و پیش کدو و نقره و مشک
از عقب او خیل او را	که تو بر خوار گم و سر
پرسید که ای بچه خود	آپی منع عطا بر چه بود
کنت با پیر خاست که رسید	و آن حکم روز عتابی کرد

پس گشت آنکه گشت کا خطا	بشنای بیچاره ب
راه پکا گشت چرخ سپهر	راشنا پیش چرخ و خورشید
رو و آن قفسه افسان	دست بر نقش دایمان
<p>حاجات و نیازت هر چه ستاوان و خدمت و کار  سپاهان و کسب و کار و علم</p>	
ایمانت و دولت جاوید	توبه غایت امید
بخت خاخر و میدان	وزیرت خست جاوید
ستلای من و ایم	مانده در خوف و جاسم
چون مایه خوراندیم	توبه فضل تو چون بوییم
چین گرفتاری و سوز	برغان ما از مایه
بو که سوز و دردی	وز کاستان تو بوییم

ج

جامی از جان و جهان	تاریک بطنیت
وار چونندش از آن تاری	کن قبل گشتش را
چون شود عقد امین	عقد شکست و نشکر و دم
ساز از سر نقش گشتش	و به میدان تو گلش
<p>توبه و دعا و دعا و دعا و دعا  توبه و دعا و دعا و دعا و دعا</p>	
ای را سبب حیات پای	ماند از راه بدین سبب
بکسل از پای خود این سبب	باشد از پی بسوی قافله
قافله پی بسبب برده	تو در اسباب قدم افروخته
عجبوت از دایطع	تا را سبب با بهیم چند



پروانه روی سبست	عشق با پرده زده است
دایره ماست سبست	سبب دردی خود زده است
تا بنفشی نسبه دار فرود	پیش کن کا بلای می رود
بو که چینی غریبه	بی تقاضای کجوخ آمده
آن که ذات تو آورده است	نعت و فعل تو شده کرده است
نور و راه ترا بوده و دل	فضل او در حق برآید
چهل شده که از تالی ری	بکلیش شوی وری
تا کند روز جهان فرود	پس روزی بودی
یا و کن آنکه چنان در تو	بود عمری صدف کو سر تو
داشت چو است و میاخور	داد از خون جگر پر تو
این شکم جا کنایه تر کرد	شیر و شیرین زستان تو

چون

چون تو ناشدی از شوق	سکشی ز کافیه خوان
خوردی از مایه بهر فر	سایه های غم روزی بود
غم روزی خود جان	آینه از دیده و خون دل
دست و پا چون آورده	کار خود را بزبان آورده
او فدا دمی زیادت	در کند سب از بی
کامی گشت نفیست	کشتی از کد میس اندید
خوردی از اند صد جرح	زان شد روزی تو رخ
کامی گشت نگار شد	نقد خاره و تیر غارت کرد
یا صحرای درمت و شمر	یا بدریا کوفت موج پر
کز میس هر روز اغت کند	حاصل خود بر زمین افکند
نشد از خم پر کند	جز پر کند کی دل حاصل





خوشی شکر پیدار شد	رخنه بند صف هم کار شد
سایه گشت که در روز خیزد	کز میبست مبره فرود
دارم از خواب تو بیدار شد	شیخ خدا شد از بیدار شد
کرد بود امنیت ز غصه	کم ریشها عی و بی درنا
از قد مکاه توکل و بی	قیمی بستم معده
مردی کشن دل شکست	بستر خواب و صف جفاست
کار اگر مشک اگر است	مهر با فضل از آن گشت
چون ترا عقدین است	مهر چه آمد تو از است

ای د عالم همه از او توکل  
خدا صحرای توکل توکل

خود را معرفت کل تو	تو شد راه توکل تو
خاص کار از تو شوی	سوی روزی ریشها پیر
که پی تشنه است و آب	چشمه آب جاری ز سر آب
گاه بر سر نه از پی بر	ریزی از بر خدا میوه
مرد را را جگر شیر	بار او بر کف شیر
چون شود بر کف شیر	تا زیاده و پیش از دم
جان جایی که دین کو	مرکز ابره است
ده جگر از توکل را	ساز از آن روضه نماند
غنچه آید شود نافه	بشمارش چنان بوی

عقد شرم از خدا که گویا گشت ای دل  
دست از این راه پستی شکر

دایه در حسد شکست	مانده در قفسه زشت
کامی از دور ملک شنیده	کامی از دور و چشم اند
باش همچون گل خندان	چند غنچه گشتی بدم
نیستی بحر فغان جدید	رویکند باد سوار حسن
نیستی که چراغ بدست	مرجه گویند ترا کوی نایب
راست چون کبک خرموش	چون سدر خرموش
زخمه بر چکبای طرب	توبان غمزه این عجب
گشته خنجر تاضی لب	سریاضت که بد راضی
غایت کار که از آن جود	خبر ضیاء بقضای امید
رافع پنج مقامات	فاتح پنج کرامات
بی ضلالت و ضلوعان	فیض حرمه جوان

نخ

نخ دایه در حسد شکست	خود آن بخوشی آمین کن
نخ کامی از دور ملک شنیده	در چین چمن معشوقه
نخ باش همچون گل خندان	گر سدف فرق کن از نشانه
نخ نیستی بحر فغان جدید	نیست خنجر کده افسر جا
نخ نیستی که چراغ بدست	دست پدید جهان سی
نخ راست چون کبک خرموش	کحل نیلوفرستان امید
نخ زخمه بر چکبای طرب	تسلیغ کجای تو شهر
نخ گشته خنجر تاضی لب	تازه تر لاله صحرای دل
نخ غایت کار که از آن جود	گرچه آبی تو در آرمود
نخ رافع پنج مقامات	خور این پنج خورشید
نخ بی ضلالت و ضلوعان	بکره بند نشستن تا کی



تا براید بخوشی از تو	بخت بدست می
زین موسها که بود در لای	بخت بدست بود کما در جهان
نتی از بوالهوسی ز خود	از موسها چه بر می خیزد
سیر کرد و در راه تو	بندایام کش و تو شود
نام او می نهید بر روی	سر که دارد زمر او را
خیر خیری که خدا خواهد	بنویش از دست تو
باشد اندر همه و برین	ز چو آید روی از بند
ریج و غم کرد و لکن کم	دل او از همه خرم کرد
با صد اندوه و اندوه	با همه سستی از او
بخش از رخ سندی	سر که شمع کند می
بیخ بخش کند روی	بیخ بخش نشود پرده

در راحت می آید	نخل را عین سبزی
سرش از رخ و بلاست	یک یک را بضایین
نغمه می خاند از این دنیا	پای لیست بدین سبزی
مجموعی جایزه عطف	تا زنی دست بر آید
رشته عفو چو پای	چاکه دین کن از آن
که چو این جایزه خوش	جایزه نیست برین
پای روشن از سبزی	باری را بوی قلم
کگل عفو می که بر خوان	خط آن حجت بعد خط

حکایت آن که کار کرد و رفت

دست و پا را می بیند

با او بند و از طبی	کام ز شکر به بی
--------------------	-----------------

مگر بی ادبی سارو چا	جس کرب و زکام ابرو
سختن خورست مانع او	خواجہ راسا خیم ابرو
سکرو آغا خیم ابرو	رفت و با ابرو
با وی از شفاحت خوا	مقبلی زد قدم تم
بخش از اعلیٰ کرم	خواجہ بخشید
چشم خون دل وید شود	بنده آن مرد بخشید
از نیل مرده خون کرد	چهره از خون جگر گدازد
گفت که غافل ای	با وی آن مرد شفاحت
کمن نیسا که تو کرمی	بازی عفو کرمی
کرمی عفو طلب کار	خواجہ گفت از مرد خون
برضا جوئی دلایل	عفو نشن نقل جان

عفو

عفو من خاص برای دل	غرض از عفو ضایع نیست
چون بود دل زکشی	بر با عفو کیش دارد
مرد او کرد بصورت کمال	یک بخشودگی کار
در مقام رفاقت و ایضا	
در مقام رفاقت و ایضا	
ایضا بخش رفاقت	رایض طبع ضایع
قدیمت کار اگا بان	قاضی حاجت خوا
دل را ضیعی طبع	روضه حسن طبع
بی ضایع توکل و عفو	مست برین و اعجاز
از خود لا را باغ کمن	باغ را بر دل و اعجاز
باغ ما شیند شبنم	واغ ما سوخته مرهم



بنیم جو بدین باغ فرست  
 بنده جامی که طالع کائنات  
 و اسرار خوف و رجاء  
 نهش جام محبت برونست

مرهم لطیف بدین باغ فرست  
 مانده و کس مشرق و غایت  
 بر سر خوان خدایش نشاند  
 سازش از شمع و آتش

عقله و نام و نسبت که سادات علمای اهل بیت  
ستادان اهل بیت و شیخان و استادان اهل بیت

عشق  
 جان تو در تنم ملاخورد  
 عشق  
 و این پروا به کنش لم یز  
 عشق  
 بکرم و قناری مهر داشت  
 عشق  
 که درین دایره آرام گشت  
 عشق  
 جان او در ندهد جاوید

کج پانیدی از عشق طلب  
 مرده خوان که با و می  
 عشق بر جا بود اکیر است  
 که چون ز عشق کوی است  
 عشق ز کار جهان ساقی است  
 عشق ز دل تو نهاد  
 عاشق آن دان که ز خود باز  
 نه در دولت و بی سپرد  
 قبله محبت او سست بود  
 آنچه با او سست ده بپوش  
 کرد در خار زیر امن او

بود آن غار به از کز این  
 و آنچه از دست می کشد  
 که چه خود هر یک دانه بود  
 غم او شاد می خاشاک  
 که نه کشش کز اندام  
 کوی کرد خجسته جوش  
 نه ندوم چه بگوید که  
 نشو و نجسته بر جوی او  
 که خوشنودی غبار کند  
 خیزه مانده چو چمن  
 باشد از لذت صحبت

عین است شمر از این  
 بر رخ وصل خاشاک  
 پیش خورشید بسندید  
 نام او در زان  
 نشیند بر رخ کوی او  
 سر نه قدرت فرست  
 شود از جام گل در پی  
 نه در خبر رضا جوی او  
 رضای دل او کار کند  
 لال کرده چو دلاش  
 لیک شوقش نه پذیرد

مدرش

سر دش حیرت گیر  
 که چه در بحر بوشی  
 نفس صد نفر از جوهر  
 کم قند بابت این  
 غنچه سان شد شاد  
 نه چو کس که جو کشتیم  
 کل جان نظر خاشاک  
 بر رخ تازه گل خاشاک  
 نیست این قاصد عشق  
 یا کین بهیده عشق

نفس شوق و کز افزاید  
 عاقبت خشک آب کمان  
 که کند بر نظر خلیج کز  
 قدرت افزون شود این  
 دل را زیاده از اعیان  
 بر همه خا و گلش آید  
 نشو و نکل از خار مان  
 کند خیز یکی چشم نگاه  
 نیست این لاله صدق  
 یا نظر از این معشوق

حکایت از سر حیرت و کز افزاید  
 قاصد از معشوق و کز افزاید



خدا از نظر معشوق را پیش از افشا

چاره سالاری بر لبایم	چرخ چاره در حسن قلم
بر سر هر و کلاه کوه گشت	بر کل این بنیاد گشت
و او منکار معشوقی ساز	شیره جوده کوی گرد آغاز
او فزون چرخ کرده جحوم	بر در و باشش این جرم
ناکمال شیت نمی چرخ مال	و امر از فوج شفق لاله ل
کوی در قباله او روی امید	ساخته فرشتی او روی
کوهر شکوه کانی گشت	فرود دیده کفر افشانی
کافی پی با بنجه فریادیم	نام خفته بقدر یواخیم
و اسرار شسته و لغت توام	سینه ووش کی سپر پنج توام
نظر لطف بجایم کشای	ز کما اندوه جانم زده

نور

نور جان کانی چرخ جودید	روی صدق و فضل و شندید
سخت کانی چرخ بکنده نظر	رو بگردان قضا باز نمرد
که در آن نظر کل غایت	که جهان از اینج او کلازیت
او در خوشید فلک نغم	مر کین نده او او شام
عشقی از آن چرخا لشکر نرند	من کانی با شتم که مر نام برند
پر چرخه چرخ سوخت	تا بچند که در آن نظر است
رو جوان منته و نکل از پیش	و او چون سیاه کال از پیش
کاکان با مار و سواد سپر	نیست لایق که در جانم کرد
مست این دو پی می رسد	تجد عشق کی باشد پس

نور جان کانی چرخ جودید  
نور جان کانی چرخ جودید

این فغان تو کاشاید چرخ  
 پیری عشق تو چنانچه پیر  
 ما درین مکه مستان تو ایم  
 دست بر فرق رفته ایم  
 یا قیتم از تو چو چاکست  
 دست بیکر گرفتیم دست  
 کز چه دیند بیا هم و غید  
 از بختی قیدی ایم امید  
 بکران ما سینه ما را  
 و این صافی بهشت کرد  
 دامن ناغشتی ما را  
 پای لاله بکن پیش  
 از دین عالم بکس پیش  
 روبرو و از او آتش  
 کند پای بر آتش  
 نوا و از انکرم خوشتر  
 شادمانی بزم خوشتر  
 محفل عشق و شکر کردن  
 به شوق زده شکر کردن  
 عشق و شوق که گشت بر آتش

این فغان تو کاشاید چرخ  
 پیری عشق تو چنانچه پیر  
 ما درین مکه مستان تو ایم  
 دست بر فرق رفته ایم  
 یا قیتم از تو چو چاکست  
 دست بیکر گرفتیم دست  
 کز چه دیند بیا هم و غید  
 از بختی قیدی ایم امید  
 بکران ما سینه ما را  
 و این صافی بهشت کرد  
 دامن ناغشتی ما را  
 پای لاله بکن پیش  
 از دین عالم بکس پیش  
 روبرو و از او آتش  
 کند پای بر آتش  
 نوا و از انکرم خوشتر  
 شادمانی بزم خوشتر  
 محفل عشق و شکر کردن  
 به شوق زده شکر کردن  
 عشق و شوق که گشت بر آتش

کینه وصال و دست میانه  
 ای ایمان



سوار شدن بر این آفتاب	سوار بریت ز باران غبار
نه ز تن تب نه ز دل آفتاب	نه از کشت ابل آب خورد
سکشی آفتاب که در آب جهان	خواجودن سده در آب جهان
هفتش از نفس هوا شیر شود	نخسته بر قطع اهل سنت غرور
کشت در کاف بظا ابدون	چشمش از طعنت هرگز
ماده در پیر و از پیر و از	دل او پیر کی پیر و از
زده در دهن هر چرخ	هفتش از باره می خدایان
کام چای پی نفس و هوا	پای و در سپر کوی خطا
خو ده در دم چو جلا اوج	معه خارگر بر تخت و مقام
رام باز مرده است سر	کوشش قول نصیحت که کر
نزل سوز لب خندش	شماره غایبی سر و دست

شعر

شیش آب تن فرست فضا	روز او پیر و در صدی و ده
با چنین فصل صفت کرد که	بشنو خاقانی از ابل اس
که فلان چو جهان کشت	قدم خشک ز دریا کشت
و از که پیر و حادث	کرد پرواز و چون غن پر
و از که کرد سوی کو خضر	که سکه نظر او شد
و از که کرد بکرامت	که طری با ویرا بد
و از که کرد شکر بر کفایت	لشکری با جایی خون
زین مقامات قد و دل	کین مقامات شود حاصل
چند روزی در میان	شیوه راه نوبه امان
یکم از شیوه اصدی	خبر بهره بخبر و سی
صدق با دیگر بود و حق	تا بمقصود شود و رسما

شوق صادق چو کشت محمل	کعبه وصل کند زین
مهر مانع کند از دور	یا در آن کعبه کند زین
بلکه پندار و جو و ازل	آنگونه درن مقصود
کشتی آسایش هم در شکند	زینستین بر یا کند
چون آن موج رخ و سیود	افتش مانع مقصود

چنانکه آن کعبه کشت محمل که در کعبه و جمل

آنگونه کانی خود شستند و بپوشید

در آن کعبه کشت محمل که در کعبه و جمل

زین جلد چو شست سبزه	زود سر زده خلیف نشا
داشت ستر خلافت	مردود طاعت و خورشید
آن کی بر کی پروه ناز	چنانکه سید از دیافنه

عکس

عکس گلوز خیارشگر	بنده عقد و فحش سنبل
و آن در ساد و غلامی چون	سوده بر چرخ کوکوش خله
سرو قدش ز قبا یافته	عقل از کس او داده
سرو بود بدیم عاشق	عشقش از زلف و قوا
یکین دست ز قبا	می طپدند ز یکدیگر دور
مجلس باوه چو در کون	پرو کی را غم عشق افزون
پرو نورس پرده خست	چنانکه هم لپان پرده خست
کف صوفی که در وقت رسید	کایا زنده کشت ایم برید
سوخته از دل غمخواره شوش	پر کسانیم بر ازین جاده
دست پروه ز خیارشگر	تشنه لب و بسوی حلاوت
پنجه کی کرده دل از خود جدا	بلر خود و خطر موج انداخت



بود طلعت و ماهی اندام	کرد در آب چو ماهی را دم
می زدش شد شوق از دل آب	خواست بشکینم آن بعد آب
دید جو حال ای آبرو غلام	خویشا من شیرین از آب
گشته صد چشم موافق با	یا شک و موج شطآن می
سرو گشته هم افروخته هم	راز کوی از لب موثر هم
ایستاده می بر و نهاده	وسته از کون هم جان نده

در حالت در این دو سطر و در حالت در این دو سطر

ای سر سیم شوق تو فاک	سر حیدر و شوق تو فاک
دماغ بر جان دل از شوق هم	بند و دماغ و سکه شوق هم
کز با طوق و فاشیر هم	درت تو چو سکان هم
بیل غیر از دل می پرون کن	شوق خود و زبرد از کون

کرمی

کرمی از سحر و صفت شیم	بجگر خوری شوق تو شوم
مست می تو بجگر خوری ما	غرت و کرم خوری ما
با دور لجه این بحر سرب	جایی از خوری تو غرت یا
کر کند بخت و آموزی او	دماغ شوق تو شود و زری
هر چه خورشود تو در جان	کار دافوس و دماغ آردا
تا کند قطع از فوس و دماغ	بند از کفش از غرت تیغ

در حالت در این دو سطر و در حالت در این دو سطر

ای بهر غیرت و دلفری	بد و نیست غیرت از
می کنی دعوی غیرت نا	لیکن از دعوی غیرت پا
غیرت دیدن از غبار که	غیرت و غیرت از که

ویدن غیر ز غیرت دوست	غیر تو در دو جهان معرود
دیده کو دیدن شاه شایه	بسیخ غیر نظر نکشاید
عشق شاه آید غیرت جایش	بکجا ووشن بعد بکشد
منع اعیانست از شاه	غیر از عشق چه را
حرم شاه حرم دلست	شاه همواره مقیم دلست
غیرت را محرم راه مد	بکجا محرمی شاه مد
شناه خوشه نکشاید	هر چه خوشه شاه نشوید
دست و امرت شکم	دل مانع غم او فرم
مرد فرود آمد و گریه	واغ شوقین برکت افروز
چگونگی آن عیون الهوت	سکه بتایخ مهرش گان
فیض مهرش گان جهان است	حصر بر خود ز حد مرز است

خوانست بلبلش از فیض کرم	باز برده فیضی از دلم
آن خوار و شوی است برید	یکبار آن شوی کشید چه کشید
سرو از آن شوی و شوی خوش	لعل طوق کردن خوش
این قدر زینت غیرت کرد دل	شوی از هر چه از او مهر دل
رشته مهر و پیوست	با وی باز و گریه پیوست
ز که صد کسی ای ناگفتی	عشق با منی همه ساز گشتی
گاه با شاه مهرش گان	به او داری او خوش گشت
گاه خیمه بر شاه نه	دست از مهر جاده نه
کسوی میری روی سپید	هزار بی آن روی سپید
گفتی جای زایوان وزیر	تا شوی از کوشن جای دیگر
ایرجه قلعه کاه نیست	بخداوند شریک است



نیت بر شکر کبریا	حکم لا یغفر ان شکر که به
چرخ شکر که ز دل خود پاک است	پاک شود بر سر که پاک است
بهر بخا دل آیش ناک	صحت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نذر عشقش	کی فروغ درم حشرش
جان که ناید بشوق و نیاز	بالش که در چرخ کوی نیاز
وید که دل غمی درن آیش	نیت شایسته کی در آیش
و دم به شوق و نیت و نیت	رطل کباری میار آیش
سر که از محنت و حزن کسیت	کی تواند رخ جانان کسیت
نیت خونی در چرخ کسیت	زنج کس که طبعی خوش

نیت کبریا که در وقت و دواع  
نیت کبریا که در وقت و دواع

در دل آتش او سوخت	در دل آتش و فروز سوخت
بسته در قید و نیتش بود	عمر با نیت تقایس بود
در جانش کل و کبریا	دم به دم جلوه یکمیدید
قطع یاران هم آید	چرخ آید بخاک هم آید
خاک و کوی در کس آید	خوات تا خازن ز در آید
روز صحبت شب تار کی	صبح دولت متواری کی
بهره بود و دواع است	بر جدایی دل خود بهمانند
بر رخ از خون جگر است	عاشق شده در آتش
و آن که ز نیتش دل شکست	یکم که دیده او شکست
تا نیتش از حلقه	چشم تر نشد از دمار
اشک چرخ شد صحبت	نیتش آمد که بچرخ

با یکدیگر بجایش نکرد	بلکه در میانش گذرد
بعد بچند رسیدند بهم	ساعتی و چهل شبیدند بهم
سالها هم نفس هم نوبه	در یکی ز او یکسدم نوبه
سرگزین دیده بر شوک شاه	کاشکش از دولت دیدارند

خواجهات و دولتت حضرت اوردی و در  
مقام قریب سوختی

اینی غیرت بدم غیرت	زین صفت آینه غیرت
جلوه کرد همه عیار تو	در همه شست نمودار تو
وز همه کون و مکان غیر تو	تا کسی بر تو بر غیر تو
گردشتم درین جای	نیست غیر تو درین جای
مخفی بسته بغیر تو	کرده در اینم بغیر تو

چون

جامی از غیر تو و وجه چشم	وز خیال خفته و وجه چشم
چشمش از طلق خود روشن ساز	بر لاش که در آن کاش ساز
رو بگردان برادر و درش	مهرت آموز و مهرش
سوز و ساز و فزون و زبون	ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر کوته کن	بسر زده و قرش کن

حققت و دوقوم از قریب که عیار است از  
وجود یک در این همه بعیت از همه

ای زده و صفت و این دم	رو فراوان تو ناما نام تو
روز قرآن و دوری	روز یون چیت شب کبریا
دور از روز و شب تاریکی	چند چون صبح دم تاریکی
چون دولت نزدیکی	بوی با بیت از دوری



گر بنزدیکی خود مغرور	غم خود خور که بخت بد
پاکبازان که دم قرب زدند	نام خود بر دم قرب زدند
پاکشیدن این برین	خست بر دند رطل خورده
بر سر آب نهادند قدم	بر زار باوشند به هم
کرم آتش کشند خود	پای کعبه بان بر رخ کبود
یک یک اوراق ملک طری	روی و کرسی غرض آوند
تا خشنو سر کرسی پای	عرش کن بر سر نای
سردان باریک بخت	خواب ساید بگویش
مدد و دولت سر بخت	ظلمت سبکی این خود
صد در لطف کشود	قرب قرب و دیش را
چشمشان بر کمال	دیدن قرب نشد پرویز

غرق در وصل فر وصال	خبر از آن قبله وصل
پناه قربشان آمده جا	نای از پرده در خوف و جا
کیم آنان که قربت کند	جان کاه آن می گاهند
که چرا قربت بر نشیند	سردم از بیم کدایشیند
که مباد آن زوال انجامد	بل اندوه ملال آید
حالت ایشان بیکو	دیدم پر آب بود آن
چهره و نشان کرده در	نفس شش آن آید
شعله در شسته جان آید	شمع جلیق نشان آید

حکایت سوال جواب در سخن

والی مصر لایق و الی	ان سر احمیت مشون
کنند که مجاور بودم	در حرم حاضر و ناخر بودم

ناله شسته جوانی دیدم	نه جوان بخت جانی دیدم
لاغر و دوشه می دلال	کردم از وی ز سر مهر دلال
که کمره اشقی ای شیده مرده	که بدین گونه شدی لاغر و درده
گفت آری سرم شسته	گشتن غم عاشق و در بخت
گفتش بای تو زویت	یا چو شب بوزنت از تو ناله
گفت از خانه ایوم میم	خاک کاشانه ایوم میم
گفتن کمال دیگر و منت	یا ستمکار و بی حاجت
گفت مستقیم هر شتم	بهم آینه چون شیر و شکر
گفتش بای توانی افزانه	با تو نموان بود سخانه
ساز کار تو بود در کار	برم از تو بود کار کار
لاغر و دوشه بهر جبه	سر بر دوشه بهر جبه

کند

گشت بود که عجیب پیوستی	بکرین گونه سخن در دست
مخت قرینه بعد از دوست	بکر از سبب قرم خوست
مست و قرب همه بهم زوال	نیت در بعد فرا میدو
آتش هم دل و جان	شمع امید روان افروز

سجده اشوار از خال

ای که چون روح بتن بر تن	چون رک جان بدن بر تن
بکند ز دیکت سری از کجا	یک روز داین فم کجا
قرب تو که نه نشستم	باز کرد و همه عالم بعدم
کر زاده و نشیند کس	نایستی اقرب تو بس
و روز یک ز تو هر روز	و سماط کرم طعم خود
در دست قطع مسافت	و صل حین بفرم جوت



چست قریب زخو بر دین	وامر کون مکان درین
روزه جای که در تربت دور	تیرا کشته چو شب بچو
از فروغ رخ خود شورش	مر می بر دل بچو شورش
تا دهر نیز قرب ضعیف	در کشته روی بکباب
<p>بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی محمد و آله الطیبین</p>	
ای بکنده رخ سحر جا	مسح این کار چنانچه
خبر چشمی چنانی آخر	چو خوشی چنانی
دل تو مرده و غم و فاق	تم از مرده باران فاق
نشو سبز زین کار	نا شده ابر جان مار
خوی که بر رخ چنان	نه این بشو و نما و اکل

محو

غیر کز شرم رخ نقاب	در ان نقابت ز رو کمر
لعل و زار باشد از آفتاب	منبت کشته شد اول
لاک ز شرم بدل او داغ	سرخ کشته از آن داغ
بمندان بچو شمشیر کوه	از زبان ده فخر شین
لاجرم در صف و درین	شد بازادی مشهورین
خبر چشمات متان	که در جام بستان کس
شان بب دیده ام تو	مانده بی حایت نور
خوی از شرم نشیند بچین	آزاده باشد از شایین
کلمه بر صخره صامت	که بود در یک چهره غار
از لعل و بصر و فشان	پیدا از روی در شان
ناظر حال تو باشد شربت	تو هم از ناظر شین

ناظر ناظری آدمی باش	حاضر حاضر آدمی باش
بو که شرم ز کیت آیدش	که بتانی کنش خاطر خوش
در مقامی که کنی قصه گناه	گر کند گوئی از دور نگاه
شرم و آری کنش در کلاه	پرو عجمت خود را اندر
شرم باد که خداوند بمان	که بود واقف اسرارها
بر تو باشد نظرش سحر و کلاه	از کنی در نظرش قصه گناه

مکاتیب در مقامی که پرد و پستی در نگاه دارد  
 که شرم و آری کنش در کلاه  
 و در مقامی که کنی قصه گناه

چون نماند ز کینگی	ماند در دایره حیرانی
بازدی عشقش بر زو آورد	تقی جود و شور آورد

که شرم

سر و شش را بچمن بیدار	جای در زانویر شهیار
شد حجاب نظر اشیا	پرو عجمت الا بواب
دام عجمتش کرد و زار	میل عجمت و تم نباه
شوی بستد کف سر و زار	سر و ششند هم طالب
ناکمان حجب ز اینجا اجا	از سر عجمت بر پرو بار
تا شود مانع دیگر کسی	پرو عجمت و تم نباه
یو غش کنش به کلاه	که چه چرت پس در
بکشت دارم صفتی از زار	پای سحر و عجمت
سالم باشد که مو و زار	رومی بختاک است و زار
شرم آید که پس عجمت	پندم و شش و زار
و عجمت در صفه تا نظر	من بین شرم و زار



تو ازین بیک نفع ضرر	که خود راستی از کوفت
مانده روی خجالت پیش	و دیده می بندیش از پیش
من آن کس که نفع ضرر اند	بجز و کان برز و در کوفت
چون شتم غل و شتر منده	سرشور بر پیش آفتند
این سخن گفت بد روی	بزنجاد حسرت مان کشد
مناعت در خطه از خطه حسرت و غم	
بجای حسرت	
ای ولی از خود مرغان بر تو	برده از شرم تو ز بر
کار آدم تر جانت شده است	سز خود ساخته از کوفت
شب زانم نظر از تو	چشم خجالت من دوزخ
صبحم زود تر کار سپر	است که زدی بود اگر می

بنده

بنده جای که کس بندد	درت خبر کس افندت
چون آورده رخ آیدت	حلقه کشته بر محبت
محرم حلقه را ز شکر آن	وزر پهنه باز شکر آن
کربوه حرص و هوا بند	ساز از آن بندایش شند
چون بشنیدی افتاد شود	سرچشم از آن استوار
زن تم بر روی سادش	حرف از روی و از کیش
حلقه حب و جدام در محبت که حلقه بندد	
حق که گویا دوزخ است و در خطه بند کس طاعت کرد	
ای کس زاده اقلید بود	درت غیل ملک محمود
سایه بان محبت چرخ این	تجکاه دیت کوی
و لغد کرنا قاج سرت	و حلقه شمس مغرت

کوه در خدمت تو بستم	کان بی نیست تو داده کبر
بحر خم نیز بکار تو هست	هر توجیه در رو حیدر است
کرده حق در از خدمت	کرده بخیر و بر کجاست
از پی مصلحت تو جانور آن	که کله در دشت چرخ
بانج صد میوه خوشش	نقل زیم تو میا کرده
هر چه زیر فلک می ریزد	ست الفقه چو نوی کجاست
همه بهر تو تو بهر خداست	یکدم زرقه غنایت بخوا
باز که زدن این وضع بخوا	که ضعیفی بود کار رفیع
نیستی با وجود صلاحت	در میا ویر بر غایت
نیستی آب چو لوله و دله	در میا نیز بهر لای و کله
نیستی خاک به زینستی	قدم منی مایه دوستی

کرم

کرم رو آمده چو آتشش	سر چو پیش آمد از آتشش
از خان سر کشی از کجاست	بخسان بجای از کجاست
تا بکی بنده خرش	بنده کس و کس
چیت خرس چو شاه از	کشت بهستی ز غرض بد
از عید بکسل و با او پند	بنده بند کیشن بخود بند
بو که از بند غم از او شو	بنم بند کیش شاه شری
شاه دست مشو سیده کرد	فرد شو طلب کار فری
دست الایش کو بنیست	نزدک سایش کو بنیست
پای پروین از این دیرینا	هلی عز از این دیرینا
بنده شوز و کون داده	هر چی نقش نقاش داده
کر برادر زین باد	نشیند ضمیر تو خیار





بشاهات و فرزند از مقام حریت و شرف

بر دست بندگی آزادی	ای نعمت مایه شادی
بر دل از بندگی خیر تو بند	بنده حاضر نیست سپید
نه جهان بسته چرخ بر نهان	فراغت زده و جهان
گشته در کوچه تاج کشین	جا گرفته خبر شکست زمین
ز دلش یاقه میبوسد رخ	نشده خاطر او بند رخ
روی در روی تو آورده و پیش	تا قهر روی در روی محسوس
دارد از خواجگیست خرم قبول	جامی از بندگی خوش قبول
در دست افروخته قبولین	در منتهی غر قلوبین
بر دلش زغم خود درود	روی نشان زده خود درود
زنت در کوچه جان پرورش	افکن از منزل بی درویش

حق است و حق در شرف و حریت که از خود گذشتن  
حق نهادن و از بندگی حسی است

ای که از شمع زده میبوسد	می نماند بی دایه خویش
خاطر از دایه خود جای کن	زین سینه بایه خود جای کن
به خود گرمی خبر بروی	سرو می آید جو فروی
چند روزی ز تو میمانم	در پی حاجت مسکینان
شمع شمع که خود را سوخت	تا آن بزم کسان آفرین
با درویش که کوکاو میزند	شود مایه دل و غمخواری
بر شو تا که جو باران میبارد	چو گل خوشتر میبارد
چشم بر لغزشش میبوسد	عجالتش را بایست کن
در گذر ز کس و از کس	چون به پی میمانی در کس



باشم چون بجز لایزال	بر آه پیش از لایزال
چو دیده و سوزی کین	خویش را در کین
بس غارت که بود خای	بس خای که بود خای
با من بشی بصلح آوری	که بکنی میان و آوری
چو آن خنجر خاک از دست	که زنده آب جان بر آوری
کف پا بر دوزان	پشت پا بر دوزان
در سوزی و دست افتد	بر که ما خود کنی از دست
بست خود را بخت و دل	نامور شود بخت و دل
نقط کن بر سوز خور	نقط کن بر سوز خور
بست تو نفس هوا و دست	که بصد که خط و دست
کر بر آهیمی که ز دست	روی درم که ز دست

بدرگش

دست بکشای با شمع	بدرگش پی از ارشد
دل از آتش آن پاک شوی	مرچ بر کسی بازجوی
نیت که شست از آتش گرم	آنچه بختند بر سبزه گرم
زود از راه پیشان کرد	حضر و صاحب کرد
سر که در کین نشاند	مرچ خندان بر دشت اند
مست در سوز عیان	تا توانی کشت چکان
به قصد خمر زندان	عیب چنی سوزی چکان
بهر آنست که ناید	سرچاش بر پندید
دیده از دیدن سبزه	دل از آتش آن و آری
پیل کس نشد از آزار	بو که از چو کوه کرد آزار

حکایت آن جوان که در کوه پندید

چشم و شمشیر بود آید لقا و در آن رات به نهار  
 و المومنان سحر و تیران که حب و بی مایه

آن عالم زنی زیباست	خانم بخیاش است
یک آن پیش که منیدیم	و زنی وصل شنیدیم
آن صفت عارضه کرد	بر سر بستر و بالین جا کرد
تراشید بخش تاب نماند	ز آله بر گل آفتاب نماند
آخر مخف ازون شما	ماند بر ماه خوش شتاب دار
قرص خورشید بر زده	خوار خویش هم بر زده
مرد و لاله چو آن چشم شنید	دید بر بست بر رخ پرده
مردم در دغا می کرد	در دغا می پائی میکرد
که ازین در که آمدیم	ماند از نور سواد بصرم

بعد بچند

بعد بچند را در بصر	که فغان از این شرح آید
سره لم نقد شکیبایی بر	و ز کلمه که سر میایی بر
پس آن سر و دهم بپوشد	شاد و نا شاد به هم
مرد که راز معاشی کرد	ز آن که ریش و ریشی خورد
آن نمونه جویند باقی	که درین بر پر افات بر
خیمه در عالم شمایند	مرد حالی دوم میانی زد
لب شودند حریفان رسول	شرح حبشه بکینیت حال
گفت آن روز که از غنچه	ماند از آید در بصر قصه
نظر از جمله جهان بستیم	فاو غ از این چنین او بستیم
تا ندانند که من آن بینم	و این خاطر از روی چشم
در دلش باید از آن اندوه	بضمیر سرش سد مروت



چون ازین برینا رفت	بسر برده جاوید
فارس از دهم غم افروزی	کردم از تو این غم افروزی
که نشد که احسنت ای	در خیر جان بجان می فری
غایت بر دشت نیست	حد این قوت نیست

خروجت از قوت بدست

ای جوان موی مردان از تو	چونش از نوران از تو
ما بر ای تو جهان کردیم	در دقایق تو جوانم
خبر نیست جهان کردی	خبر بجانیت جوانم
فخ که کس از تو نیست	در دست پای جانم
سرتو چو سیل از تو	جان تو پی سپهر جانم
جای از رخ طایفه سر	بر دست می کند و بر

تیر غفلت بکش بکش	کردی و برده خوشش
چو صبا شیر غفلت	و طلب که جهانش
با دل تنگ و درونی تره	شد برده پیده کوین
فیض تویش در عالم	تا جوی صبح از تو برده

خروجت از قوت بدست

ای که کرد و دنیا را بدو	برده بتان کلام
ایرین شایسته سروده	کرد با دست و دل
از روی صدق و صداقت	دل قریب به کافوری
روی در قاعده احسان	طایفه و کسان
یکدل و یکجبهه و یک	وزر و دیار جهان

از یکی خیر و سر خلافت	راستی که در حق است
راست که در حق است	راست که در حق است
تیر که راست و در حق است	در دو و پنج و هفت و هشت
رو قیما الفی که	که الف از سر باشد برتر
رو به تحت که	که در الف اول شمار
که سبب جوهر یکت طبعی	نیست جز حق از این
راست که در حق است	در حساب از سر برتر
صدق که میر می	پایه از از خود است
از کذب و سبب که	یکی که در حق است
صبح کا از کذب که	نور او یکدفعه شود
صبح صادق چو بود صدق	علم نورش راست است

دل اگر صدق پسندیت	بر همه خلق نیت دهد
و که از کذب که نیت علمی	علم او بشیند بر
صدق پیش که صدق	باشد حق که اصفاف
آنست صدق که دل باشد	و عوی او همه اصفاف
و عدد او بود انعام	و ثلث از غش صفاء
در درون چشم انعام	در بیرون خاریات
بر قدر حق نفاق از کل او	سر زنده شاخ و فادل او
نه در درون که حکف باشد	نه در بیرون که تصف باشد
و امن جنت صفای کبر	در ره خدمت صفای
بو که بر جان تو خالی تصور	از صفای نشان بر تو نور
مس قلب تو از آن ز کرد	سک بی قدر تو کرد





ما چو سحر از تو بیداریم	جز بخت ترا ندانم
تا کی جای جان پاک نسیم	علم صدق را فلک نسیم
انجم ای که حرکت و نوریم	چون شوق اشتیاق نسیم
تا به مهری بدل افکن	تا شود از نفس نسیم
برسانیم بر دشن نفسی	تا کس را بقا نسیم
مست در کشش نفس نسیم	جامی از ناکسی خود کس نسیم
ده از کرم روان نسیم	بر مان از کس نسیم
کبریا را می خطا نسیم	از عملهای ریا نسیم
بخلاصی ریا حشر نسیم	معلقه کو در حشر نسیم

عقل نیست و خشم در افلاک نسیم  
بر سر سوادها دل است که کس نسیم

از سر راه کس نسیم

ای بخود دست که چون نسیم	می جنبش تو با و نسیم
تا کی از باد هوا جبین نسیم	چون مواجست خوش آید نسیم
مست جنبش هوا عاقل نسیم	جنبش از بهر خدا باد نسیم
چون هوا آ جنبش کم نسیم	کو هسان بر زمین محکم نسیم
در خدا خواند است سر نسیم	بر هوا پانه و در راه نسیم
دام ازین وادی خوش نسیم	دام از صحنه عیب کس نسیم
روی در قبله بگردی نسیم	خلق بخوار و خدا جوی نسیم
تا کی ازین بری و نسیم	کرتی خلق چستی نسیم
چون نشد نظر کس تو باز نسیم	و از چمن مرغ نشوی نسیم
نه آن کو بی سجده چوین نسیم	کو پی از بر و سر زمین نسیم



وقت سجده که سوس خایه بود	است چندان بکند بود
در بود چو نوبی جان خیزد	که در آن سجده ناظر تو
ویرماند سر و سجده نشسته	چو در گاه سر کا و فرس
سجده خیزد سرش بر خاک	شکر بر چهره جان بر کوبد
رشی از چشمه اخلاص بوی	و ز رخ جان خود آن مرکب بوی
حبیب اخلاص از غرقه	کار خود را بجز آن کند
نقد دل از سر خالص کردن	روی بوی ز رخ اخلاص آوردن
دل اسباب جهان ناه او	دید بر حور و جهان ناه او
بیاخت از دجهال قیدی	تا فتن روی ز سر و دم
کر بری به پلین اخلاص	باشی از صف مردان
خطبه رب بنام تو بود	جرعه وصل بکام تو بود

لموت

لموت وجود شود بر موصوف	مزل تو مایه احسان و صواب
محرم کعبه اقبال شوی	محرم پرده اجلال شوی
حکایت سانی از کمال شوی	حکایت سانی از کمال شوی
مست قیاس انداخت و مست اخلاص	مست قیاس انداخت و مست اخلاص
بر است سر حیدر آن و جان خود را	بر است سر حیدر آن و جان خود را
عربی چند بهم زوق کن	یکت و نه بنا و حیف کن
یکی از بجز حکایت می کرد	یکی از وجد حکایت می کرد
یکی از ناله و نعل می گفت	یکی از نوادی و صاحب می گفت
یکی از عشق بخوبان عرب	یکی از نسی از حساب عرب
ناکمان نخلصی از ملک غم	بزد و بنزد آن قوم قدم
بصوت او بشن را و نبود	وز زبانه عرب گاه نبود

شد کاش که دعا می شد	سخن زاهد و شایسته
طاعت و کثرت کارهاست	برادر لطف غفور و رحیم
او هم آنجا بود افسوس	گریه و آه و فغان در چو
سر جان تو می زدند	باسم اسرار عیان می کردند
و بتقلید نماز می کردند	گوهر کشف و کاشف می کردند
خوش می گفتند دعا می کردند	ذم می خواند و ثنا می کردند
یکه چون پیش از آن کلام	بود و معنی اخلاص می کردند
یا فتیله و یا بسم دعا	داد و خاسته و غفران می کردند
شد زان آن وقت آنجا بود	چرم و وضو و کفایت می کردند
کرد از اخلاص تقصیر	بر سر قاف خود اکبر می کردند

مناجات از اشعار اخلاص می کردند

فی بعضی

ای پست دل عاشق تو	خطر مخلص راه تو عظیم
و ای مخلص که شش است	خطر و بدین اخلاص تو شش
وید اخلاص خود پست است	نعت اشراک نه از او است
کما مخلص تقصیر است	کسر و نماز تقصیر است
کسر مخلص تو تقصیر است	کسر و نماز تقصیر تو است
بی تو جامی تنی آمدی رو	بر تن ای روح فشان کجاست
سر عمارت که روی بر این	بگو کجاست که دانا و دان
یکت او تا دم اخلاص زد	تا قدم در حرم حاضر زد
دار در سایه انعام خود	بود مخلص تو کم عام زد
کن از حرم سوای پست	گوهر حرم نه اندر دست

عقد و پست و شش در پست و اول آن



ای درم کرد تو سبب شد  
 کج جو دست کف نمید  
 دست بسته بود از درد  
 مشت پر زنده نماید  
 کف بی جود و بی زور  
 بجه خود ساحت سکا  
 فخر سان سده و چو  
 موج قضا و جمع درم  
 پیکر کف که پیشی  
 باشی چون که زنده  
 در حق در سبب شد  
 از سر کشت بر آگاه  
 بهر تو درم جوین  
 مشت پر کرده بود  
 بر کدیان قضا  
 بهرم جو در آتش  
 خرج کن چو گل از  
 مایه ببط و طری  
 قضا ببط از درم  
 خواه چرخه نهی بر  
 ای درم کرد تو سبب شد  
 کج جو دست کف نمید  
 دست بسته بود از درد  
 مشت پر زنده نماید  
 کف بی جود و بی زور  
 بجه خود ساحت سکا  
 فخر سان سده و چو  
 موج قضا و جمع درم  
 پیکر کف که پیشی  
 باشی چون که زنده

بفرمود

نه چو عیان که زردی  
 عقد میان که بر این  
 بر میان چو کمر میند  
 کج از اساک بود خاک  
 سرحداری و در ک  
 باز قضا کف از یک  
 کوهی از قضا اگر آید  
 چون عطا بخش آید  
 در کرم سید کرم  
 چست چندین عظم  
 کینه پیشتر از کان  
 می دهد فریب و لا  
 بر میان چو زین کمر  
 جزین خدشت حاجت  
 کانی اساک شود  
 ریز خاک بر آتش  
 باز نشستن کردن  
 کانی از نشستن  
 بر کوه افتادند  
 جو در آید زین  
 پشت لب زین و باد  
 کانی کرم از آتش

سر زده مال بخشد	باید از وجه پندیده
بستم بیم ستانی گمان	تا گشتی فلان گم بهر خان
خست لایق تر ازین بر گم	که گشتی از گشتی دستم
نجد که گشتی بخشد در	بخل صدایه جو خوشتر
جو داده و در شهر است	بخل بخل سعادت
مالست از درویش است	که گشتی از گشتی محتاج
ابر باید که بصر ابار	ز آن چه حاصل که در باریا
می چسبند و کل عمار	می کند آبد رو در بار
دل تاسق که در شاکی	مجلس فتن و آماک
بی و نقل کنی یا درین	مطرب و شاه و همیش
خاتم زور زریا فتن	ظلم راسخ بر اندود

ازین

ازین بیم برود و گمن	ظلم راسخ بر اندود
هر چه بخشی که بگیرد	آن چه در دستک می آید
نعم قیاس بود و اندام	خست بر گشتی بر خان
صد کرد اند که افشاند	می کند جلد که جان
ممنی و در در کاف خیر	چو خوشتر ازین
فیض فریبت بهر	هر نفی که بوی کرد و باز
بر عطا صفت و شایسته	وز عطا خواه جری
وز نقد و دو صد کج	باز و در کشت کار کج

باید از وجه پندیده  
تا گشتی فلان گم بهر خان  
که گشتی از گشتی دستم  
بخل صدایه جو خوشتر  
بخل بخل سعادت  
که گشتی از گشتی محتاج  
ز آن چه حاصل که در باریا  
می کند آبد رو در بار  
مجلس فتن و آماک  
مطرب و شاه و همیش  
ظلم راسخ بر اندود



آنکه عرابی شتر فاش بود	در یکی بادید شد مر حله
ناگهان جمعی از راه برفتند	شبان مر حله کردند
خواست مردی از بهمان	شتری بدو بفرماید
روز دیگر پیشین	بدیش شتری دیگر
عذر کشید که نیست سوز	چیزی نداده دهین
گفت حاشا که زین گاه	یک جوادیم در پیش
روز دیگر بگردم و زنی	کرد حکم شتری دیگر
بعد از آن شتری را کشید	هر کاری میان غیشید
توم غمخواران باش خود	غم حلت ز دیا ش کرد
دست احسان کردم بکش	برده ز بهایش داد
دور ناکش سوزید	میهمانان کرم و ریده

آمد آن طرفه عرابی از راه	دید آن صبه در آن لشکرگاه
گفت این چیست زبان شنیده	صورت حال بد بنمودند
خواست بدو یکصد سینه	وزیری قوم برآورده خود
کای میهمان خطا کشید	والی میهمان خجاست
بود و میهمانان محض کرم	نه چو سع از پی دنیا و دم
داد و خویشین میبستند	بسر و حال خود را میدادند
روز تا جان بد و آزار	در تن از بیره کرم روزان
داد و خویش کرد و شد دل	و آن عرابی ز غناشان بر
مناجات در این حال	
ای محبت که غم شش صند	عمر شیان در طلبت باد
ما که تشنه احسان تویم	کشتی افتاده بطوفان

نظر لطیف برین گشتی دار	بسلامت برسانش کن
چو با بسوی حل زن	صدفستی مایه این
پرده ظلمت مایه این	صفوت کور مایه این
جامی از پستی خود گشته	دار و از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش نشاند	و امر این کرد خطایش نشاند
بیکر افروخته می شایسته	بنده پیشدا از او نشاند
پیشتر و کز ترا نشاند	نعمت از ترا نشاند
مکر خدمت طلعت بخش	افسر فغان بخش

مهریست و غم و فغانست که بر خد خد  
و قوتش بود که است چشم طبع  
برایه و گشت و گشت و گشت

ای کز بسته بعد از حرم	و ای تو کز بری این حرم
خزمنستی تو شد حرم	بر دانه تو چنین گشت
چون شود پس حرم	دور کرد و چون کند پاست
در کیم خانه و دران	زخم زده دل تو کز تنگ
حرم در جان تو گشت	تا بر خشت زده گشت
کرد و عالم ز برور شود	وید حرم کجا سیر شود
صا و کز تنگ حرم	بافت چیمت می سیر
چند و از شوخی عمر کسل	چیت زین عمر دازن
دلت از سر و زدن	تا می از از تو گشت
خاطر از از تنگی گم	مرغ را از کند شام
حرم در کین کین	حرم در کین کین



کلمه در صفت و تیر و شک	که بکثر از قناعت است
کل که از خاف قناعت نیست	نازه در ناف و پایش نیز
که لا یعنی از وی که است	مال لا یعنی از وی که است
آن که ز روی که شکر است	وین خبر با عیسی است
ناقد قناعت عفتا	نیست خبر بخت انواع
کنج خانی قناعت بخت	هم قناعت که قناعت
چی کم که تراست	چون به دست آن بخت
کم که ز یک کجاست سازد	باز بسیار که دور اندازد
قانع از هیچ طلب است	طامع اند طلب هویت
میرود و اندیشه با او	سوی ناکره کردن مفر از
در قناعت که تراست	که بخت غایت نفس است

کافران

کفر با حق و قناعت است	زندگانی خوشتر از دین
ست زیر فلک کرده	قانع از او و طامع
نیست جز فاکده بخت	از طمع بندگی بخت خود
حکایت آن حکیم که از دنیا دور جهان است	چند روز قناعت کرده بود و از خوش
می شد از خاصکی شاه شد	بر کنار تره زاری شد
تره کاری ز صفا بر جوی	بهر زلودی کل تره شود
زان تره مرده می ماند	فهمی حاجت حکم شتاب
خاصکی گشت بدو کاک	کشت دیم که بدین تره
تره بود که ز نادیده رود	نهد کار تره را به رخ

کرمه اند می شایسته	صاحب سبب و چاه
دسته تیره که بر خوان بود	پهلوی بره بریان بود
لقمه بره که با تیره خوری	باز سر زده که با تیره خوری
گفت با خاکسای آن مردم	کافی بجا آمد و بجا آمد
که چو راه فنا گشت	بجایگاه فنا گشت
باشد از خوان جهان تیره	خوردن و نهیدن
که خدمت شامت خورد	نقصد کردن از زبان
شاه از خدمت چو	نیست خردن و نهیدن
پیشش شیر کفنه شوی	که پیشش خودی نهیدن
بر دیار کی ز فقر آید	بندی خاک از آید

ملفوظات در احوال ارقاعات بتواضع

ای نرنگ

ای نرنگان غمت شایسته	بند تو بند و آواز
روی در قند احسان تو	بندی و بند و فرمان تو
سر افراشته غمت تو	دل مانع فنا گشت تو
حرص ما بر تو زود نیست	مرچ گویم از آن نیست
زان گرفتار صنایع تو	کز تو جز هم بتو فنا گشت تو
جامی از حرص و فنا گشت	در دست محمل طاعت
بایش از راه بمل	خفتش از موج بمل
شعد و خرمن بند تو	سکه بر صحنه دنیا گشت تو
زاشش عشق ترا بشین	برادر تو ترا بشین
پشت کبرش که دیدت	بکدر کو بتواضع گشت

عقد سی ام در تواضع که مشایخ سر عید



تکلیف است و بدینکه نیازمند است

ای که شسته است از جگر برین	خبر بخت نهی با زمین
می روی آفتاب که	استین بر سر کوهین
کرد به که گشتت زین	دارای از دیده خور
صد سلام شنودی از پیش	بعینگی کشایی پیش
ای که جاست و جلالت	ویرج طعنان جلالت
و چو بخت بختی از نظر	نه زیارت با سیران
پری از خویش و ز خویش	از سده در نظر خویش
حکم بر عاقبت کار بود	خبر خدا از آن که خبر داری
شو چو مردان منی از کفن	نه منی جوی و منی کبریا
مست اصل که است مایه	تا کی از بد کهری مایه

یا پندار

با پندار بر وزن کز رخ

سکت ازین یاد شود گشت	در حقیران بخت است سنگر
بکدام صوت است عا	جیش نقد دانی خا
پیش چشمش چو شود بنگ	لغت طبع بود شاه
نابین صفا که ان	غیر از بخت نیست و در
وای تو که بختی بختی	بختی است نگرانی کای
دین و دنیا همه شود	رشته جاش کلوچ شود
باز خود من همه یک	در نیک و بد فکر خود را
سر آنجا که نمایی	بوی زدن بیکه بد حالی
مرد کشش نمرات	پشت غم خاصیت پرا
شاخ پمیه کسب بخت	شاخ پمیه شود غم

چون کبر زین بر سر	شد کله کوب بی واکبر
وز تو وضع جنتی داد خدا	شده تا طایفه بهر
سرفراز می کن از کیه پر	که بود کار فلک کیه بر
چون کیه تو در فلک	شود عوی کریت را چنگ
مفضل چپ توی کی تا	پسته چون بر تو شکاف
سرمه ای که از بر خدا	سرمه ای زلفی زلف
بکشد عقیقه خودم	عاقبت از آن تو وضع
بهر از دست کس دم	که بر هر طمع چنگ
سرفراز می کن از کیه پر	از خسان آن تو وضع
طمع از خلق کدایی باشد	که هر مقام طایفه باشد
سره که خواند یکی ناست	سرفراز کن به تو روا

کای

کجا بخت کند او به تو روا	در نه بر تو سخن ناست
ز اول و آخر خود یاد می	خوشش با هم خود ایشاد می
وین میان نیز برین کج	بکشد دان شو یقین تا که چه
که چنین با نه خود روا	بار ناه پس ازین خوا
حکایت	
مجلسه زاده از بخت	می خرد طبع عیانه بر
ببخشد قدری بر می داشت	وز نگبر علمی می افتاد
عاری نشیت و قمار	دلی از نور الهی زند
کلمات کای ناه جوان	پند و سجده برین
از روشن نشین	باز کن زین روشن
طبع او از سخن پیر	بکشد داشت زاده ای



کاشی کشا بر من باب	می شناسی که گیم نیست
اولت بود یکی قطره آب	که در آن سس زبنت توان
از شکم تا بکجا آمده	ازت بول تو بار آمده
و آخرت حیف افتاده	که در پنهان پستی تیره
بر توان برده بغرض آمده	چشم ناشکسایم کزنده
در میان که سر غرضی	دور و شکسته سرین
وقت آید از کوهر	چون سینه شکم از گریز
که بخوبی شناسانده	که گشت زشتی است
باز من این کجاست خرمین	در جنت مس کران کرمین
بنا جانت و دانشی از تو وضع حکم و عداد	
ای وجود منم پیش تو عدم	هر چه را پشت تو وضع تو عدم

بهمد وقت خود خرمین	بر دست روی زدن
سر که خود را برت خورند	کندر غرت خود ساختند
سودا غرت و خاری است	کنت کارگزاری است
ما بخون خاری خورشیدیم	از کسان غرت شیم
غری کان ز تو خاری است	خواری که تو سبکباری
جامی از غرت و خاری است	کمر شکستگی است
کز تو وضع چو خورشیدیم	سایه بر کمر بند خورشیدیم
نیت شرجین سیر از کبر کلان	دارش از خاصیت کبر کلان
بکف خشم غمان سپارش	روی در علم و بداد و اراد
حدسی و گیم در پیش تو کین و خطایم و جبار	
چون علم و بداد و خرد و اراد	

ای رخ از رخ از رخ از رخ	خزمت موخت از رخ از رخ
از خسان تشی از رخ	ز رخ از رخ از رخ از رخ
خانی که تو خدین	شود از یک شش از رخ
آب علی بن این شش	در تپای شش این شش
و من گفت بهو و خند	بیت آلوده به تو خند
بدان یک شش خند	بر زبونان کذب خند
بر زبان این کتب	خند در سبیل شش
دم بدم بستی از خرم	پر کن شش ز یاد و رخ
لب فرو بندد از رخ	باز کش از لکله خند
چون توان خون خند	می بری زخم بدندان
خشم کم کن که بود و چرا	بگو خشمت سپهر خند

ساز دارد ست کیم دست	دو رخ آماج سهام رخ
رویت امروز به بیداری	به رفوات سپرد و رخ
علم اگر چند کراست چو کوه	می رسد بر دل از رخ
رو در آن کوه کوه از رخ	پیش از آن که لکله رخ
علم کشتی و غصه فدا	صاحب علم چو شش است
روز طوفان شش کشتی	موج طوفان بهما کشتی
سالمه را که به بیداری	قدم می برده فرمود
مرحله کردی پسندید	که خند شش خاریت پیا
تو هم این شیوه پیا خند	ز آتش قهر میفرود رخ
خنده بر کم خردان کیم	رخ نیکان و بدان کیم
سر که عین کینت شاکش	و آنکه نبت نهاده رخ



یکی از ایشان را	سعدی که شش خاکیان
کج دایم جفا کاران را	بهر خوار داغ دل آزار
پیشتر عفو بخوبی و خوشی	بگذراننا خوش کیشی
در صف عفو و کرم مشغلی	بهر کشتن شمش مشغلی
کینه خوانی و شمش نیست	سر کراحت کند نه نیست
مشاوره و نیش کی احسا	خارج از ایزد است
مرغم از ویرایش چو بوی	از غضب و خرد و شیطانی
بختن پای شد و بختن	اندین سر که در کجی بود
و یواناوه تیرا و دین	می به کردشت از حال

در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است

بابی

را بهی آورد از دهم بین	شد در بر و در و در و در
در صبح بخ خلق	فارغ از خلق مخلد
دیو سر خند چو شستافت	میج بر ز سرش و نیت
روز می افکاشد شمشیر	سرگشت ادب بر دهن
راست از صومعه و بانک	بر و در و در و در و در
کنت من عیسی ام ابرج	آمد با شمشیر بر دین
کنت من بری ام و شام	ویده از نور و می از نور
که همان در بخت آورد	خالی از فایده و کار کرد
و بری دین کرد و در و در	سر کزان درین و در و در
و چون دید که ازین	میج کرفت و در و در
با یک بهشت که من به	لیک تو ایمنی از لبسم

از خطا بر بری صواب	که نیست هیچ صدق و
گفت از تو آگاه من	که گشت کوی تو نمی خواهم
دیو چون گشت بخانه	داور سب زنی او آ
کای شده کج و عاری	پیرمیکه و سخن پاست کوی
کو دین دایره و نیست	کی برین عیادت باشد
گفت از روزگار خست	پره نشان به شود و خست
دانش و نشانی کم کرد	پشت دین و ریش گم کرد
چو کوی کف نور او	یک پیکر زو و سر او
چرخ کان من نشسته	خاک من نفسی می گون
سایه در آفتاب	سایه در آفتاب
از حلیت می رشت	پشت پستی از کج

که

که علم تو صد اعانت	جان و دین از آن نصبت
ز آن است ساجدیم	جسم و جان کرده و دیم
در سما کند جو با ملک	دور این پسر از دور
سر ساجی که ز جا و بند	ز سماحت که سرگرد است
پاک بهستی خود کو فتن	فرق خود را بکند کو فتن
جانی از دست خود زود	وز کد که خودی شدت
از کد که خودی باز پان	وز غم یک و بدین باز پان
کر چه خود را بقتل جود	چنینش ز کای صد کرد
پروه از چشم تنبیس	کره دل ز پیش لب
قدسی از دهم در ملک	قدسی از دهم در ملک
انسان از جبر این	انسان از جبر این



ای ترا صورت چشمت	خونی باغی تو صورت کمر چشمت
اوردت است بهر کوی	سر کرد بر کمر جان بخت
بست از کمر تیرین خاتم	چهره ات از تیرین سر کرد
چست چندین تیرین دوی	چون صفرا شکست دوی
ناله پیر بلایی بود	چون پیرت از خرق بود
دره صد که از مادا	شا چنان کرد پیشا
از تیر جوی پیا عوار	بر رخ آب کرد با چار
افزین بر تیر خاشاک	رخ آن تا نبود تیر خاک
می کرد تیر تو طبع کس	نمک اندازدی هر کس
از کره چهره پراکن	کار خسته دلان شکمن

نیستی

نیستی از تیرش رویت	چند خواسی تیرش رویت
بر که چون تیر خشت	تا که باشی خوش و خندان
در رخ شکلی خندید	بهر از رنگ شکر بخشید
از شکر کام و دهان آید	و شکر خنده و آن آید
پر کرد رو چو آب از چشم	بی کرد شو مردم صبح و
بانج خندان کل خندان	خنده آیین خردمند
خنده هر چند که از جد	جد پوسته از خندور
دل شود بخود خند تمام	می کن اصلاح خراج
جد بود یا بهر فرمون	نزل بکلیله راه آسون
کرد آسودگی از بخت	شود از رنج و رقیب
لیک نری که از دود	بر در چهره جد تو فروغ

خو حجت ز جبهه بار	تخم کین در کل و لهما کار
راست کو یک خوشتر	شوز قیاض خرد تقصیر
بر کوا باشد بشکریه	مغرا بام کرده و خورده
حکایت آن هر آن که ایستاد در راه	
بسیار پیوسته که چنانچه در راه	
از بنی کاشی و خنده	کرد آن زال کمن سال
استکاران شمشاد	روز و شب که بهشت از ایند
راحت با و چون برینا	شود آن نزل عالی پستان
کرد و آرام که پرست	کند عاقل که چنانچه
غیر از شک و تان باشند	کل باغ جوان باشند
ناله از سینه غصه شد	پرز چن زنجی قصه شد

ازغان

ازغان از غم غم بر داشت	وز مرده کو سر ماتم برداشت
شد بنی مرده و دشمن	که نه کرکمه عجز از نخست
یک یک و خورده و شیر	کی در آن وضع پاک و شوند
اول کار جوانی بخشند	و آنکه مال و امانی بخشند
حکایت و اشعار و حدیث و غیره و تالیفات	
اغیبت شاد و بی و تمنا	لب امید پیوسته ان
با و یک شمع ز لطف کینیت	باغ را غنچه دل شکسته
می کشای است شست کرم	از جبهه که غم غم
بست زنت و کثافت	حاشش از نو قیادون
تا در خلق نمیدی با	فتح بانی پسندی با
جامی اکنون ز خود خلق	خواهد از تو شرف حضور



تیز من سازد بان	که تو باشی همه جا در نظرش
سج خیزش ز تو مانع نشود	جز بیدار تو فایده نشود
همه جا از همه رود و رسد	جلوه نور ترا ندیده
نفرت او نمیکرد	انتقش با همه حکم کرده
<p>عقلی که سوم در نور و امانت که شغلش و محبت با خلق خدا هم آید و امانت و امان آید و شغلش است</p>	
ای خود را شده و بچگونه	مردم از عام و خاص
چون الف از همه رسد	حکم المؤمنین است
پیل و صفت از الف کم باشد	جز بجزئی که مقدم باشد
سرحد و مرز از وی	در صفت برج وی

یک

یک از آن که کشیدند	بره طبع پیوسته کشند
بکنگر صفت سرکش	و امانت از ایشان
خالت از غیر خوش آمدید	و امانت باریان مگذار
یار تو را که کسب کمال	یار از یار بر وجه جلال
یار با یار بهم جان دهند	سخت میوند چو روح دهند
تن زیان نبی که آموزد	جان تن شد کی اندوزد
تن بی جان چو بود و مدار	جان بی تن چو بود و کار
سنگ از پرتو نور که ز تابا	کرده از صفت کل آب کلا
چون سبب بار کل و بکارند	بر سرت غایب است کز د
و کند روی خوش کند	چشم از رخ خوش کند
چون زنی در کمر صحت	با حریفان کنی استند

با بزرگان ادب کن چونند  
 بدار ایشان کجوی دربار  
 نظراتش از مقامات  
 برسیقان بدست می آید  
 عیبتش چون قدر از رده  
 بازده آن شوق در زین  
 در خفا نشان نصیحت  
 که ترا صحت نیکان باید  
 نکاتش را که نیکان  
 آید با هر که ز یک نوعی

نیکو ببرد چو چینی سپید  
 خردار ایشان نیکو آید  
 و ز تو ایان و تقوی قبول  
 نه از ایشان و قوت می آید  
 و از پوشیده از آن نظر  
 با قوی تر کسی از این  
 بره برایشان نصیحت  
 جز به کسی از آن  
 که نیکان شوی از نیکان  
 با مکار شود مکر او

حکایت از نیکان و کجایان است

عبد

عارفی طوفان فتنه  
 با هر که حکم و معنی است  
 عارفان را حال را چوید  
 که در آن جنس هم چون  
 نه گمان وید که از شاخ  
 آید باین تک پوی  
 وید که باریش از نیکان  
 زار و زور و چو نیکان  
 بر و خوشی نب سخا  
 آشنای تو برب است

وید در این حامی باز  
 چون و هم حسن پوی  
 بتجربا نکست کرد  
 میوه چیر آمده اند از یک  
 که کشا و زبانی خا کشند  
 نکست لنگان لب جوی  
 می و در خاصیت کجی  
 که زیند یک شمع  
 که نشینند بهم یک  
 قرب با لب است

حکایت از نیکان و کجایان است



مشاجات در تقوی

ای دل و دیده صاحب نظران	از خیالت بجان و کران
روی در روی تو باشد محراب	چشم دل تو باشد محراب
همه جا پر تو رویت کند	پای تو در هر سویت
بهواتی تو نشینند بهم	تجسمی تو بیند بهم
سر زاری که بجای نشوند	که از آن روی جایی نشوند
پای تا سر یکی تو نشیند	با محبت دست در خوش
استین بر سر جان	و امن بر سر جهان افشا
بنده بجای تو از آن است	لیک از منش آن است
کسل دست می از دست	خوشه چینی و سی از خوش
فرغم نطق و ریایا کشتن	در صدق و صفایا کشتن

ای دین خدایک چو حسن

ای دین خدایک چو حسن	پنج خشت چو کران
عقد سی و چهارم در سماع که از خود گوشت	و شیرین به طبعی افشا
سر راورد که دین پرده	می بسد بامک سر و از همه
بیل از منبر کل لغو نو	قری ایند و سهی سر نو
فاخته جبرین کرده	اندوخته جلا جلزون
لحن تو ال شده	نمیرد از دم او حسیه
مطران مصطفی در	واوه از منزل اقصی در
بادی بر دل	فتح کرده همه ابرو فتح
عود خاموشه یک	کو که آتاش است

چنگ اسقل و چنگ زده	راه صدل یک است
تا یکایک شکسته شراب	یکایک کاشیده است
پیر هفتده تا قوس	نوبتی مغرور بر کشتن
با یکدسته شمع	کرده خفته لای در
مردان را تشنه کند	کرده صد مرد چاقی
چرخ در گرد این کوه	کرده در قفس از پرید
سرگز جای می خیزی تو	الداده چکران خیزی
میج دانی چکران	پشتش از پشه ابریل
زیر آن بار چکران داد	پشته پشت ز پاشی
کر خنده در دهن تو بزم	یا پیش نشسته بیا
ساعتی که کران کن	شوق اسلحه خبانی

بکل

بکل از پای خود این کمر	کام زن شوهری کشتول
آستین بر سر عالم افشان	و مرز طینت ام افشان
سک نشسته ناموس انداز	چاک در خرد ساکوس انداز
سر و دست بکش روی	سر و دست بکش روی
نفر جان نشود بکس	بچه از چشم بکس
مردان جهان قتل	رو نهاده بکمال انقض
تو هم انقض تو هم بکمال	و امین سر جاد و
زین سر و نه بهایم	تو از کوزه غایم
خواب بیدار که بخوابی	و دیده را سر بخوابی
حیف باشد که بان چندی	باشد از لذت اینم
تو بدین بد بایست	زاد صد چون بجالی



حکایت سوزنی و فراقی که تمام دی حسن  
 صفا ششتران و می نه پاک کرده بود

صوفی راه عشقین می	پایمیدان بکل می سود
روز و با ویر می شب	یکشی خنده و از غریب
آیدش دره آن بادیش	نخستش شمع می خایید
کرده و ساخت آن خایه نکا	وید شیر نکه غلامی بن
در غل و بند ز کردن پایا	قدش می که بجهت رجا
بر زمین می تو اضع ناید	پیشتران تضرع ناید
که بود خواهر من اهل کم	زنده جز به لطف قدم
نشود و سدر شوا حس از	نکند در سخن مهانرا
خواه از عفو کنه کاری	رحم بر عجز و گرفتاری

فراق

خواجه جز بوی بهمان	وز بی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت	تا بخشش گفت این هم
خواجه گفتا کنش نشد	لیک بشنو که چرا زدی
شتران بود بر جلد نجیب	در سنه نادر و در کج
کوه که با نهم و دشت بود	پشت پستان همه و صحراد
کر کدن و اربسی میرو	فیل کردار و شومند و بلند
سخت رفتار از صحراد	چون ارم سکرشان و ارم
از سفر و اسط و زمی	وز جبر و سفت و فتنه
در سر و ز ازین منزل	سروشانی که کن شیخ
وز حدی صو طری که کشید	تا پیک رو ز بدیر جای
بارشان گشت و دیدم	بر گرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه	خبر بصری اندم شکم
گشت صوفی بخدا و غلام	کای بلجی منکرده قیام
مستم از صفتش آوازی	آرزو مند حدی سازی
خواجگش که حدی کن	دو قافه چندی سازی
بود صوفی باو بخت	شتری در نظر او بخت
صوفی از فوق کسار و	وز جهان خبر افتاد و خاک
و آن شکر در سینه	روی در باد کشته او

ساجات در قریب

ای ز تو ملک و ملک تو زده	شتر از شوق نیست
چشم از دست کز این و حیا	کسلانند ز مهر تو حیا
در پادشاهت زو نهی	جان شیرین بیک بوی

ای خوش

ای خوش آن به روز خفته	رقص نام ز تو در پوسته
زیر پایش چو کند پای	نشر خار بود مینو نه
خارج از دایره صلاح	کرده سرب سپر راه سما
ساز خاک قدش خامی	بر از وی پیش خامی
جز عجب جام قیامش کشتا	بر سر خوان قیامش کشتا
قیه قنبد ز جانش کشتا	رشیح حکمت ز جانش کشتا
بنصیحت نقشش درون	باز کن گوشش بخت

حدیسمی تخم در او تو ای سلا صفتی در جلال

سرایه آید و نیست و علمش آن پیرایه و پیرایه

ای بلند از دست بخت	تاج را کو تو بخت
کرده از صبح ازل عمر	سایه و دولت بخت





از تو پرسند که گاه گران	چف باشد که در این روز گران
بگو که باشد دل از کینه بر	تیغ بر کشش از کینه بر
نارونده ز بر چرخ دست	خشم و کین چشم خود را بر دست
آغوشش زین از بحر کرم	چون کشد آتش خشم تو علم
مشواتش زین از بحر کرم	تا بسوزی کوی از دشمنش
روشنی جستن از اشک	خشم که غیرت درین جگه کشد
بر لب خورشید از آب جفا	گر چه در چشم خورشید جفا
نشو و خیز قیامت	مر که شد بر زمین افکند
که نانی است از کای جفا	مکن از کشش خلق تشنه
مر که کشش خدای تو بانی	و آنکه زنده است خود را تو بانی
عاجز از این بود تا بسیر	کوی داده طلبم نه سیر

نم

زدم باران بر آغوش آ	چون سیل شود گشت آ
کهستم دیده از کشور تو	داد خواهان برسد بر تو
با تو مظلومی خود عرض	بر تو فریادی بر سر کف کند
پس که آن ظلم ز ظالم مثل	گر رود با تو چه آری عمل
سخنی روز جزا آسان کن	از برای و گران هم آن کن
با اسیران بخت شده	آنچه با خود پسندی امید
کوشتن بر قصه بخان جان	کار حاجت طلبان زود
تا بود حاجت حاجت مند	نیست خوش طاعت کجاست
محو طاعت خود را می	در خود آری خود را می
افسردن تو بر غش سجده	ز تو دست تو ز بخش خود
بیانست که طاعت	بندم شد بگرندی



کله ز عدل د قبا پوښه	بر تو این کچه تر موشه
ز نکه آبا دی ملک از عدل	در غم آرا دی ملک از عدل
تا رعیت ز ملک شاه شد	ملک از سعی وی باو شد

حکایت محمودی ملکوتی و شیر شاه که بعد از  
اندر خرابی خراب بود و پیرانه هم لکھی

عدل ز شیر و اج با یکال	ملکش از ناشط عدل
خو به تفتیش غم و شادی	بجگر گیری از آبا دی ملک
خوش شده به بیماری	و آنکه آواز بهر شهر اندا
کاور پیش روی او خانه	کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کاس یکمان کن کار آکنده	به در مان وی این چو آ
کر و خلقی ز فرو دیا نه بهر	خشت جوده بد و شهر

سج جایافت نشد ویرا	کهنه کاغذی و خراب بودا
تا بجان داری آن کشت	کهنه آری کی قالیست
بار کشنده به دست	شاه را و صد و عرض
که ز عمارت عدل کجما	نیت ویرانه ز پیدایمان
خشت بر خشت زمین معمور	از وی تا و خرابی دور
جغد و کشور تو سببخ	که خرابی شده با با جکج
شده چو دستور عمارت	رخنه نکت بهر کشت
کنت المله و دله که خدا	شد سوی عدل امر را
ساخت آباد بهن عالم را	در غم از ادینی اوم را
قالب من ز خلل این	تقد من از خلل این
ورنه مرکز کند سبج	خانه تن بکل خشت آباد

مشایع در اقبال اند دولت خواهی به باب  
سخت به بیکو امی ارکان دولت

ای عدل تو سوادت بها	نور عدالت ز قلم و با
عدل شایان که هر خیر است	از جهان در عدالت است
نام تو عدل بود که تو عدل	اشکاف شده آثار عدل
ظلمه نای که بعالم پیداست	هم عدل است ولی ظلم عالم
به زنت بی کی شاید	کز تو کاری که ز عدل است
نسبت ظلم تو نیست آه	ظلمت شمرند ظلم لقب
به عدل ساز از آن جاوم	به زافاز کن انجام دور
از همه ظلم بهایشش	دولت عدل نماید بخشش
تا هر ضد که ظلم اندوزد	رست از ظلمت ظلم آموزد

ای آبر

خس و ششم بیکو امی ارکان دولت که  
میان او شاه و در جای و سطر اند و در و  
آنگاه عدل و ظلم و است

ای می قربشست برده	زین قربان شده کس جویت
زود باشد چه خوانا به	ساقی دورت ازین قربا به
حق از قرب بشکر از بها	قرب حق بر سر قربا
چست کز این کم کلف	و در ضایع حق کرون
شاه اگر خج خور شود	به از اکیان شود
سخت یسی جو سپر	زخم بر کی نهیش گذار
و کرا و بری فرو زان کرد	و بختش سوزان کرد
ناید از تو که از قات است	بکده بر آتش جواب نه



دوم زایشه مقصود	این حاجت چو خود
نخل عقل و کلمات	اگر دایه خاست
رو با حسن و عطا	توسوی جو کندی
در عطا و کرم	و کرد پست با نصافت
بطریق و شش و کفی	تو در اصلاح کف و کفی
ترک قانون و رعیت	و کرد راه چسب کف
با دمی اه شربت شوی	با داری و چسب کف
با حمت و مظلوم شود	و کرد از ارج ظالم شود
سازی از بهر مظلوم	تو بران را بفرستی
شاه را صورت و دود	ایرود رسم و راه آکا
در شرف و نور و کار	نیز در یک بدش را

هر چه خواهد دل او	عالمی را زینم جا
ظلم را فاشه شود	با بر کردن مظلوم
وین فرشتی و دایه	کفر و زنی و کفایت
کافیتی آری و این	کفایت و تو کفایت
شم شیرین و کفی	روشن وین شکلی
خواسد و ظلم و شوی	تا شکم بر کفی از پلوش
همچو رو به کرد و نظر	از چو کاه و بصید
کا و را در نظر شیر	تا زین نایده و کفر
وین خرد و جمیع	طرفه کرد وین
می نرد که نهد	خسر الدنیا و الاخره
پیش ازین مسلمان	که همه صاحب تکلیف

بود شار کار گزاران	همه پاکیزه دل و بیگانه اند
دینی خود متبع دیگر کرده	همه دین پروری آموخته
بر گرفته زمین بزمه نوی	کرده مرآت صفا چهره نوی
گشته از عاقبت کار آگاه	عمود خلق و نصیحت گشته
چون کی گشته بی کفایتی	شاه از آن گشته چو کل گشتی
دل آلاش غفلت گشته	زیرین قبل گشته دیگر گشتی
<p>مجلس صحبت بقدر که در عمر عبد الغفران  اندک است از خدمت خود که جان و کفایت</p>	
عمر شانی آن محو گشته	سکرده درین سبقت
دشمن در سر و دم فرزند	چون در حمله سعادت
عید تند پیش جمع	همه روانه آن شمع

اشک

اشک دیده نشانه شمع	کای پیشانی عالم بجمع
باتن عود چو شمع هم	بدرجاء شده جمیع هم
نیست از اطلال کسوف	همچو فانوس کم از پری
تا بکی سزانش و آتشیم	سردی طعنه همسایه
چون عمر گریه فرزندمان	بارغم بردن نیندیده
بنده داشت عجب خنک	کار او خازنی قتل
گفتش آورده از خون	خرج کیا من بی کم و بیش
کار این چند جگر کوفته	خبر چی من بد کرده اند
بنده کش که قوی از جگر	بر سر و فقرین و چاچه
می ندانم که ترا خاست	که یکی منته و که خواستی
چون خوری مال سلمانا	که بگیری که ده تا و از



عمر آن که نیکو شوشت	آفرین که در بزم نماند
روی از روی درویش	درین بزم حسن دل خود سرزد
زبان که بی غرض بگوید	بیت نامکان شیت اسود
شاید که در مقامی از ارکان دولت بر خیزد	
ای را جلالت سبکی	خالی از ترک سوسه سبکی
آه این چرخ که از	به این بوی که از
چرخ چرخ کند	در بر بوی خندیم
چرخ چرخ موسیقی	دل را از موسیقی
بگوید آه ای سوز	بگوید ای که بر دشمن
ز موی که بر دیش	یا فیل شرف جاه و
عمر جا که متاع	در موی و سوسه

کران

کران عارفی	یا انچه بشیر می ماند
تو تشنه که مرا می	صرف آن هر ضای
از نایت حیا	بر ماند بکسان
حقش و منتهی دولت است رعایا	
ای درین تنگنا	زیر تیغ قلم شاه
که ز تیغ ستمی	فرق سرش شد
که زخم قلمی	غرق خون شد
جگر که بر دندان	نشین غم و خند
پرده تنگ و	استان کلا
بمحرّم از	روح نقش قلم

نفع شد پیش بود از نصرتش	خیر از بیم هم از خوفش
تنگ نفعش چون گشتی کرد	چون کل از وی گشتی کرد
این همه از ضرر او گشت	خیرین شور و شاد گشت
کنج بی پنج بد بختی	کل چنانچه بدست کسی
کردند و در عالم بود	کار عالم همه در هم بود
کرشبان با من از دوا	کر که از پای و آرد همه را
پانجهان کردند بکلی	رقص نچرخ شود مان کلایع
تنیغ او که بمان نشود	کیند با جوج فن نشود
روح او شاخ معافیت	که از و کام امل شود
خود او پیشتر طفر	طایر نصرت از آنجا بود
بر تن او ز پر خم قنار	چشمه ساری خرمی و شیرین آب

نیر

تیر از رخ پیران سوی سبزه	ناله مرک بر جان عدد
بر کمانش که زمر گوشت	زوبسید ظفرت توشه است
اندرش لنگره دولت	مکرش است بی خدمت
قد او که نشود شکر	شهد در کام که کرد
خلق او که نشود لطمه	بمسند رابطه روح جسم
در حضور و شبنم خاکی	در سفر امنی را دست از او
سوی تو ظلمی از و کرد	دست ظلم و کرا که کرد
شخم زویرت که تکیان	گفت از بازوی سلطان
تا جرات خست که از راه	سوی شهر از مد و شاه
پایان ثبت از درو	حارس فر تو بی غرضی
خویش بیکانه از و فاش	راه و بی راه از و فاش



سنت و شرع از پیش تو	شرع و آن بودی بزرگ
مسجد و منبر از معصوم	دین و دولت ز خدای دور
این همه کار کردگار	نیست غیر تو چون
قدس یک که شمشیر	پیش کن قاصد شکر
از برای تو یکی کار گذار	کردی هر که گداز همه کار
کرد و صد کج که افتاد	مزد یک وزه او آموخت
نیست سر نقد که گیر ز تو	مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد کرد	این طعن پیدا کرد
که چه پیش تو بود علم ما	شاید آن عدل بود پیش ما
ای بسا عدل که دارا می	کرده در صورت نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که در روز عتق

گفت

گفت روزی بنما جاکیم	کای جهاد را خداوند حکیم
بردم روزن حکمت کشاکش	عدل در صورت ظلم بنما
گفت تا تو قضیت نبود	طاقت بدین نیست نبود
گفت یارب چه آن تو مرا	و افکن از ضعف یقین
گفت نزد یکم فلان خیمه	می هر قدرت بار انگین
موسی آنجا شد و پنهان	مشغول می بران
دید که راه سواری رسید	جوخ خنجر بر شمشیر
جاء که از تن تو غوطه	تن فروشت در این شمشیر
جاء به پیش تو زین خاندن	ره سوی منظر و کاشان
بر زمین انداخت	از دل سفید و بختی برتر

پس از آن کو کی آمد از راه	جانب کبک اشرا و نگاه
از چو پادشاه کسی چون دید	کعبه بر بود و موسی خاوند
بعد از آن دید که با چنانا	راه چشم بعضا سپاس
آمد و ساخت و ضوئی نیار	بست بر یک طرف اهرام
تا که آن کعبه فرمش کرده	خیبر با وفرد و مشر کرده
آمد و کعبه بجای ازین	بر سرش بسوی کعبه
کو را و چو چندی گذشت	زود بر و فکرتان معنی
موسی آن صورت این	کشف کای شکست و عرش
نمود که کعبه بر زنده	دین و کفر صریح خنجر
کعبه بر برین رخسار	پیش شرح و صراحت
آید شش و کی که ازین	کار راست نیاید بکس

داشت

داشت آن کو که نورین	مرد را هر یک کار کرد
در عمارت کبری مرد سوار	کره یکم خند و دوری کار
مرد که رفت پیشا و دژ	مردی بود در آن کعبه کرد
کو مقتول ازین کوشش	ریخت خون بر قاع خویش
گشتش مرد و پسر بر	وزید و زخرا و اود خلاص

نجات در اشغال از هیبت رعایا و هیبت زده

ای تو اهل نظر شیرین	کارت از قاعده عقل بد
غایت کار تو توان داشت	کنده اسرار تو توان داشت
بس که بختیم درین کعبه	این قدر رشاد تو توان داشت
کاینچو آید ز دست زنده	عین حکمت تو توان داشت
و جان بیک معین	بهر معین تو توان داشت



پای تیره و لال پست در	سر کجا روشنی پست در
روشنی بخش و انجمنی	کل نشان آب و گل حای
زان شمع منور کرد	زین شمع غالیه رو کرد
تا آثار نور هدایت	یا این عطر غایت
بر جویان پسندیده	خاصه بر مرکب دیدنی

محمدی و ستم در و حجت در و خداوند حجاب

الکون و حجت صیحه الله علیما و علیما و علیما

ای نال حیران و دم	غنچه باغچه آب و کم
توره العینی و چشم بزم	چرخ را کند کن چشم بزم
توره نظری و چشم بزم	نغمه از شتی توی کم و کم
بر سق آمده از مصر و فنا	نغمه بر سر و تاج ضیا

سال توخ وین درین	از دو پنجاه فرون و این
زین دو پنجاه ترا این	در من و خجرت بر کنی
در من و خوشی ز خجرتی	کج در پیش من خجرتی
منری که در کج در	منری از لال و جان من
و ان سر فیض یک	بهره زنده و لال و دس
چون کنی در سر نمودی	ولی از خوان و دس و دس
فال و خندکی از صیحه	مصحف نور نشان بر کنی
جوی و پی تبرات کمال	لفظش از حیران و دس
و حی را کان بود و شد	ز و حیران کبر که تا شد
زان لالت چو زبان کرد	یا و کبر آنجه میسر کرد
بعد از ان شت بجا و ان	روی جبهه آنجه تحصیل

خط کن محضی در فن	کیر خوشی کالی کیش
سرسبق کنی نظر	آنانی رسد آن کند
علم دار و مستر کونان	مرد از حد ضرورت بر
عمر کم فضل و ادب است	کسب آن که ترا با کار
در عشق میزان قبول	مست و بی ادبی فضل
پایه جریده استادی	از کدورت جهان آید
مخبر و محض او در	بیت از محض او محض او
خشن و او را کد	خلقت از صحت پاک
بغضی بکش نشسته	مخبر و محض او در
فضل از و میل بجای آورد	طبع از و خوشی بنا آورد
و رکنی روی سوختی خط	بایدت در آن سیر و

خط

خط که از شایسته است	هر که کاغذ از و رویت
خط چنان رقم زنده	که پاسا مید از و خوانده
در کف نغمه خط خوب رقم	رزق اطره بکند رقم
یک خندان رقم رنج	کست بخر خط بود رنج
می کشد سخن شعروش	که خوشن با و باران عشقش
که شود بجز کمال است	و شود کان طلب کو از
کیسه خالی کن بر پرست	میل کوی شش دینه در
رقم دل کن این حسد را	عجاطه در این سوره را
دل باشد حرم خاخن	حیف باشد که شود و خور
در جوانی کم بی ادبی	راه مردی و جوانی کمر
که باید بجوای سیری	که بر سیری کفنی رنج بر



نیست کار تو بجز بار	چون منزل پری است
بره خدمت یار	کحل منش ز دریا ن
چون بخت رسد کسی	که تو را زور باند نفسی
است در منش آتش	دامن صحبت ز خویش
رخت آنگه که ز تنش	نیش این زلفش
بند بر خلق در گشت و شنو	قابل رسامع خود نمیشو

بجای آنکه ایام المومنین حسن و رضی الله عنه  
 با آنکه چون گفتند

حسن آن سبطی سواد	طلعتش مطلع نوار خد
رفت در خانه آن نه خد	درع اهل دل از کرم دل
و بد بر خلق خدا در بسته	وزنم خلق مبداء

گشت کام تو بکیمی است	منو حانت بهای
گشت نامس که مقیم نام او	شم دل گشته در آن کام او
من و اویم درین بهای	نیست کس میان نیجایی
باز گشتا که درین کاشانی	متر اچیت تنای خان
گشت چیزی که درین خد	تسک کای دل زده خدا
کرد این خانه چو در می گم	غیر ازین نیست سلع و کم
باز گشتا که به دور دراز	مجله شش حسن و سبزی
و عطا او پر غفلت	کاملی از جلیت یزد
چون بود مجلس او می بود	تا از نکته حکمت شود
گشت نایب بجز این	حق پستی بخت و کار
ای بدایند که در او خدا	پند صانع و نه خفت

من بیداری خود کارم	کو کمن مرغ سحر بدم
--------------------	--------------------

من حاجت دارم از تو حاجت فرست

ای مراد دل شهادت گام	من و جدت گیتا شد گام
بصیحت تو شبها	سایه جدت تو شبها
فرخ انگش بر شهابی	خشن عالم گیتی
ویده را کل شهر تو	چون ترا دیدم گیتی
جز تو مقصود ندا کرد	بکده موجود نخواهد کرد
که نخواهد از تو ابروی	در بکا بد عینت کاه کرد
از وصال تو بود و باش	وز فراق تو شد و نداشت
حال صمیمت کو معلوم	ز آنچه شد گشته محبوم

بکشتن

کشت چشم غایتش	وز تو خلق بکران رویش
---------------	----------------------

تا بخودی خود پروازد	بشجیت گری خود سازد
---------------------	--------------------

تو

عقد سی و نهم در صیفت نفس و ذکر احوال و کرامات و نصیحت سرور و...

جامی این ده سر تا چند	چون سس زن واری
چند سپهر و ده گوی خوش	میگرفت دلش بر خورشید
تا عمر تو قطع رسد	نظم احوال بقطع رسد
ساز بکشت افغان	تا بکشت چو گلستان
شک شد قافیه عمر نفی	دم بدم می نمودن کوی
بر بکشی چه شب قافیه جوی	ثبت از معنی باریک جوی
که شوی سوی مقاصد	باشی از انقصاید



مع ارباب مناصب و کج	فتح ارباب مطالب و حجب
که بی ساد و ولی ساری جا	بس لوج یار و خج
که کنی میل غزل و پار	عشق با طر و غزلان
که بی شسوی آری یور	بر یکی وزن نزاران
که در جمیع شوی بندیش	عقل و دین اکتفی بندیش
که این زبیر دل غمشو	سازی از نظم رباعی جا
که با هم در طبع بند	قطعه قطع زجر و سر بند
که یک بیت رخم زود	مرسم بسین پرده شو
که کنی کم معما نامه	خواهی از کم شده نامی
که ای از مرید مآدم	در مرده خون با دم
که غلان میر و غلان شاه بود	که و میرا شد بدخواه

که

که کرداری چو بنایت کمر	ما تم خوشی که در کمر
پن که چون سیم اجل تو	که کرد و دین ز پی زود
با دل شش شده چون بنو	ماند سر زبیر شمشاد خوش
ناظم کج نظامی که برنج	عد و کج مساند رخ
روز آخر که این مجلس	کجهاد او در کفلس
که چو می زنت بسو افسانه	بر فلک و به عاقبت
کشت پامال حوادش	بی صدا شد چو به بدیش
انوری که و دل از نواز	حکمت شعر خرد و در نواز
که خطیر کند چو خضر	که کلاه داشت و جان نظام
سر کمال که سپاهانی	که کج تیغ سخن رانی
شد این دایره دیر	آخر الامر به نقص

کرد و فی که رفتم زو سعد	بر رخ شاد منعی
صبر صبر خورشید جاوید	آمان جعد معتبر در پا
حافظ از نظم قبیه آواره	ساخت آیین سخن
لیک و شش از پیکند	زان بندی بوی گسند
پخت از دور و دور سال	میوه باغ خجندی کمال
ایکس باد اجل آن میوه	ریخت در خط ترنج کا
آن دوطرفی که بنویشت	بود در سند کز زین
جاقبت سخن و اندک شد	خامشان قفس خاک شد
کام کشت که سحر فاش	یک پیک در و روان
زده بر کرد که بر کشت	برین حرف که دوست
یکست که باغ سخن رفت	که ز باغ و انج پیمانی

چون سنایی شد آفرین	تا دم نخت تعلیم سخن
خاست کرد و کنی زو پیک	تم گشتیش از خور خاک
بر سر ستر کین گفتند	چو سایه زمین افکند
بست ز شش سخن بایست	داشت باغ و سخن آست
مهمی بر دوش کوشید	بگشتیش نظر سوس
آنچه از عالم دل تقید	پستی بود که مشغول این
که با طوار سخن بگشتم	یک عالمی ز همه گشتم
بر دلم نیست بر سر ستر	بجز از حرف نه امت

مکاتبت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت  
 اوقات این بیت میخواند  
 چشم از سخن در بر داشت



ز آنکه دوست درین کبریا	سخن از معنی و معنی سخن
سخن آنجا که شود و دام	مسدود معنی شود کام
معنی آنجا که شود و نکال	مرغ معنی کشاید و پال
معنی آنجا که نهد پای بلند	از عمارت شوم سانه بند
پایه قد سخن چون نیست	وای طبعی که سخن آید
لب فرو بند که خاموشی	دل تنی کن و خاموشی

ای نایب و سرچو  
بهوای تو سخن کوئی  
که تو در حرف نهی لطف  
و بر آفاق فی حلقیم

مهر پرست بر خاموشی  
بیمای تو خاموشی  
بجز شرف شود چشمه خرم  
قاف تا قاف شود و حلقیم

بعد تست باصل تنگبیا	قرب تو مایه بیکر نگبیا
دل جایی که بود تنگ	عند نیست غم تنگ
بال پروازش ازین کج	نکتهش از گل کز کج ده
دور از بلاد فنا و لول	بر مان از خود و از خلق دور
چیش از بی سسرن	وز کان سسرن ازین
تا ز عیب سسرن خود آید	زید اندر کف فضل آید

ای ز کفر از سخن باقیه  
ببیل دل شده مشتاق  
بجز و اوراق سخن چو کرد

وز تماشای چمن آید  
بکلمه خوان شده ز اوراق  
رو و اوراق سخن آید

مهر پرست بر خاموشی





چو تو از نظم معانی دور	زیر قیاس هر چه کنی غور
سرگز از دل بچکانی جو	بد تو خونی و ناموزو
مرغ تو قاید است	خجرت قاریان است
پیش تو نشستگی	وید را بر اینست
تا کسی گوهری از محراب	سر خطیب بپوشد پای
تا دهنی باریت رو	نشستی آتش و اهل طهر
رنج از کار ندانی سرگز	فهم آن هم توانی سرگز
بکر از کج روی هم نغم	ورده صد طعن زنده هم

شهری شد ز دشت	تا کشاید ز دشت
وید ز آبای دشت	بروشن از راه سبزه

باغ

باغ آینه چرخ باغ	بل کر از استغنی و باغ
میدان تازه و شاد	روزی باغ و اگر ده
سبزه و از دهنم	فندق از خرمی گشته
تا رسیدن صبح	سرکش از بوی و آبی رنگ
تا هر که در راه	همچو عالی گهران بر باد
خسته ها می آید کویر	کرده یا قوت ترا و زده
سرگز از خرمی او گشته	دشمن کرده از باغ
شهری از قصه حیران	کافور نسج کاه
می نمود از این پیشگاه	همچو که کی که قد در راه
همچو با کز دشت آمد	میوه با شاخ شکسته
کنند آن سان و درختی	کرب خدی بدختی

بود بر این دست نشانی بود	کرد این دست نشانی بود
سوی چو دست آورد	چو دست نشانی بود
در یکی خوش زمانه کند	تا که پای خاک کند
چو بهش چو چنان می	بر خود این دست نشانی بود
شهرش گشت زمین این	کرد به وقت ادب بود
گشت من تر چو نیم	در توانا صاف چو نیم
نیکی از بکل گشته	ز نهالی بکل گشته
ز زمین ز تو گشته	چو گشتی ز تو گشته
نشد این گشت بود	نشدی غرق بخون آمد
آبایت نسبی خواند	احضرات آب بخور
در وقت قیامت خیزان	کین گشتی چو گشتی

ک ز رخ شود اگر غلظت	نیست خنجر چو غلظت
مهر خیم در کوه غلظت	شرح آنست بنی در آن
این ایضا چو غلظت	تبع مهر چو غلظت
دست جودت باین غلظت	تا ابد بر ما غلظت
کر چو غلظت بنایم	زیر تکل تو چو بنایم
در طبع زیت این غلظت	کر گشت غلظت بنایم
کلیک حلیت بخت غلظت	نیجه تازه یک ستانی
نسر زین طبع غلظت	کار محروم چو غلظت
آن مال کس و این غلظت	یابد این غلظت
چشم دارد کجا غلظت	شهر ریزی غلظت



و این نقش گش بر عرق حیات	تبع آن حل اعدا است
کفی از نعمت بخش آتش	ختم بر خیر کتاب بخش
چون کتاب و خاتمت ختم	
و است آتش که از طی قلم	و ام و لقا زدی مشکلم
و سطلی است و شامی است	تجملی که می رود بر منب
نقد عمرت بنار شد	نور چشم است سواور
مرغ جاز است صریح	و صغیر و ذرافق بغیر
از کجا سیرت ای قاصد	که عجب سر عی و مستعمل
برکت کرم عنان میرا	خو چکان قطره ران میرا
نایاب نام فرا می آید	خیر مقدم ز کجای آید
این نقش است که نگاره	پنج ز برخ ماوراء

سینه

با فیتی ز بقای این رست	حله از طره جور این رست
این چه جویت درین	کرده از دولت جاوید
روی زیباش آید	زلف مستکینش درین
جبهه شش فایده مصحف	بر میانش کمر خیر الامور
سر و مصرع زدی بر	قد حاجت حاجت جو
چشمش از کل بصیرت	نظر لطف بعشاقی فکن
طره اش زده کس شایان	خال او در مات چشمین
لب و مژده ده باو سیح	و فسون خوانی مرد و صبح
راستی شکل قدر غایتش	صدق کلنج صبح آیتش
کیشش از حلقه اخلاص	ویده عشق بر وین
خود کام زب از دینش	پنج دوازده زمره خلش



جانی آید و بخانجالی سخن  
 از دها که غفلت کن  
 ماری این غیرت خور العین  
 شاه روضه علی بن  
 از دل دیده مریدیه  
 بخش تو بین قبول نظر  
 خاصه از روش فضل دیر  
 زان لیر شیشه نام  
 آن کی دره دیر شیر خدا  
 چشمش از خوش قمار روشن  
 و آن که در کعبه صیدی  
 از خط خوشش بایده  
 خاکش از پاک دمانش کن  
 در دم پاک طرب آینه  
 یک در جلوه که غرت  
 داریش از دست دیو  
 اول آن خانه زن بهنو  
 بر خط و شعر و قوافی  
 بر سر و کلمه پیده  
 فصل و فصل کماشش  
 چشم داران جوف ازوی  
 فصل شش نظرش  
 فصل و فصل کماشش

که دو

که دو پیکار بهم پیوسته  
 که دو بهم خانه بهم پیوسته  
 شعله شمشیر با خون  
 خاج از دانه خندان صوب  
 خال خشار فزوده بر لب پا  
 شده از زور رخ پای را  
 و عراب شده راه چو  
 خط کشنده از زور زبر  
 که نوشتت کم و کاه  
 کشیده موزون خطش



کتابخانه  
مجلس شورای ملی

یا بریده یکی از پنج	یا فو و ده ششم
از قاصد یا دعا	بکشتش
دوم آنکه کشد کرکس	به صلاح نه از بر و سینه
یا شمس در حق	نزد آگاه
کل کند غایب	خار را خوبتر از کل داند



